

نام کتاب : یک عاشقانه آرام

نویسنده : نادر ابراهیمی

« رمانسرا »

www.romansara.com



یک عاشقانه آرام – نادر ابراهیمی

یا حق

دیگر جوان نیستم

میانسال هم نیستم

به همین خاطر است که همیشه می اندیشم؛ این آخرین اثری است که به او پیشکش میکنم؛ و به فکر میرسد که بنویسم «برای آخرین بار، به او» اما حس میکنم که در این جمله نقصی هست، و اضطرابی یادم می آید اولین کتابم را در نیمه راه جوانی به بهترین دوست روزگارِ کودکی تا جوانی ام تقدیم کردم: «به برادرم رحیم قاضی مقدم، که با دوستی ام بیش از همه کس او را عذاب داده ام.»

حال، در آستانه پیری، میخواهم جمله یی شبیه به آن بگویم:

« به همسرم فرزانه، که با مهرِ بی حدّ به او، تنها کسی بوده ام که پیوسته عذابش داده ام...»

و افسوس که نمیتوان بازگشت و از نو ساخت؛ اما دست کم، به آنها که در آغازِ راهند میتوان یادگاری کوچکی داد؛ شاید به کارشان بیاید.

«یک عاشقانه آرام، و اگر خدا بخواهد و زنده بمانم، «یک عاشقانه بسیار آرام»، یادگاری ست از من و او به همه ی آنها که در آغاز راهند...

ن.ا.

آذرماه 73

عشق به دیگری ضرورت نیست حادثه است.

عشق به وطن ضرورت است نه حادثه.

عشق به خدا ترکیبی است از ضرورت و حادثه.

فصل اول:

پیش از آن واقعه ی بزرگ

قسمت 1

عاشق، زمزمه میکند. فریاد نمیکشد.

*

بانوی گل به گونه انداخته، با لهجه ی شیرینش گفت: باید تَخَیّل کنیم که در مه راه میرویم؛ در مهی بسیار فشرده و سپید. تمامِ عمر در مه. در کنار هم، من و تو، مه را میپیماییم - آرام، و به زمزمه با هم سخن میگوییم.

در یک مه نوردی طولانی، هیچ چیز به وضوح کامل نخواهد رسید؛ و به محض آنکه چیزی را آشکارا ببینیم – مثلاً چراغهای یک اتوبوس زندان را – آن چیز از کنار ما رد خواهد شد، یا ما از پهلویش خواهیم گذشت. اگر سر برگردانیم هم – با بغض و نفرت – فقط برای آنی میله های پنجره ی اتوبوس را خواهیم دید و یک جفت چشم را. و باز مه سپید فشرده مسلط. بگذار خشخاش، شقایق تیغ نخورده بماند، و شک کنیم در اینکه اصلاً اتوبوسی در کاراست، و میله هایی، و چشמהایی آنگونه سرشار از خاکستر، و پرنده وش.

مه اگر آنطور که من تخیل میکنم باشد، دیگر از نگاههای چرکین، قلب های کدر، و رفتارهایی که آنها را «رذیلانه» مینامیم، گله مند نخواهیم شد. خائنان به خاک – همان ها که زمین خدا را آلوده میکنند – در مه، گرچه وهمی اما قدری زیبا و تحول پذیر خواهند شد. حتی شبه روشنفکران، در مه، به نظر خواهند رسید که به پُرگویی های مهمل مبتذل ابدی خویش مشغولند، و به خیانت. آنها را در مه، اگر به قدر کفایت فشرده باشد، میتوانیم جنگجویانی اسطوره یی مجسم کنیم که به خاطر آزادی میجنگد، با به خاطر نان زحمتکشانش جهان. برای نفسی آسوده زیستن، چاره یی نیست جزمی فشرده را گرداگرد خویش انگار کردن؛ مهی که در درون آن، هر چیز غم انگیز، محو و کمرنگ شود. تو از من میخواهی که شادمانه و پُر زندگی کنم. نه؟ برای شادمانه و پُر زیستن، در عصر بی اعتقادی روح، در مه زیستن ضرورت است.

مرد، بی آنکه نگاه از رودخانه و قلاب و موج برگیرد گفت: حرف تو این است که برای دلنشین ساختن زندگی، باید که با واقعیت ها قطع ارتباط کنیم. اینطور نیست؟

– مه، یک پدیده کاملاً واقعی است، دوست من!

– تو اما از مه واقعی حرف نمیزنی، دختر! تو نمیگویی: «بیا درمه زندگی کنیم، آنطور که چوپان های کندوان در مه زندگی میکنند»، تو از تصور مه سخن میگویی، و این مه خیالی تو، مثل کابوس است، واز کابوس مه به باران رویا نمیشود رسید چه رسد به بلور شفاف واقعیت. وهم مه، سراسر روزمان را شب خواهد کرد، و در شب مه آلود، ستاره هایمان را نخواهیم دید. مه البته گاه خوب بوده و خوب خواهد بود: شعر، لطیف، عطر آگین، خیال انگیز: «آنگاه که من، کنار پُل، ایستاده بودم، در قلب مه، با چند شاخه نرگس مرطوب، به انتظار تو، و تو در دورن مه پیدا شدی، مه را شکفتی و پیش آمدی، و با چشمان سیاه سیاهت دَما دم واقعی تر شدی، تا زمانی که من واقعیت گلگون گونه های گل انداخته ات را بوییدم، آنگونه که تو، گلهای نرگس مرا می بوییدی، و از اینکه به انتظارت ایستاده ام، با گونه های گلگون تشکر کردی، و با هم، دوان، در درون مه، به خانه رفتیم.» آنگونه گاه، نه همه گاه.

– تا وقتی بچه ها بزرگ نشده اند از اینطور شوخی های معطر به عطر نرگس کازرون ممکن است. بچه ها وقتی بزرگ شوند، ما را به خاطر یک نگاه عاشقانه هم سرزنش خواهند کرد.

– بچه ها وقتی بزرگ شوند، دیگر بچه نیستند؛ و من، از بزرگها، به خاطر آنکه عاشقانه نگاه کردن را میدانم، خجل نخواهم بود. به من چه ربطی دارد آنها کارشان را نمیدانند؟ در کمال کهنسالی، حتی یک روز قبل از پایان داستان هم میشود با یک دسته نرگس شاداب، یک شاخه نرگس، در قلب مهی که وهمی نباشد، یا زیر آفتابی تند، کنار دریایی خلوت، وسط جنگل، روی پُل، لب جاده، جلوی در بزرگ باغ ملی یا در خیابانی پر عابر، در انتظار محبوب ایستاد. عطر نرگس را از میدان بویش عاشقان بیرون ببریم، میدان از عشق خالی خواهد شد. بچه هایی که بدون درک معنای ناب عشق بزرگ شده اند، به ما میخندند؟ خب بخندند، مگر چه عیب دارد؟ بیا! این هم یکی دیگر. عجب

قزل آلائی! ماهی سفید را می ماند. سین، مشکل عشق نیست. زمان نمیتواند بلورِ اصل را کِدر کند - مگر آنکه تو پیوسته برق انداختنِ ان را از یاد بُرده باشی.

- ببخش که باز میپرسم: هر روز شکنجه ات میکردند؟

- ببخش که باز همان جواب همیشگی را میدهم: نه. فقط بیست و سه روز اول. دیگر کاری به کارم نداشتند. آسوده رویا میبافتم - با حضور زنده تو، نه در تخیلِ مه، در واقعیت خیال.

- و تو، در آن بیست و سه روز، توانستی تاب بیاوری و هیچ چیز نگویی؟

- و من در آن بیست و سه روز، اگر تاب نیاورده بودم، آیا امروز صبح، برادر کوچک تو میتوانست، آن بالا، قزل آلائی خالدار صید کند؟

- چطور توانستی، گيله مرد کوچک؟ چطور توانستی؟

- فقط سه روز اول سخت بود. این را همه گفته بودم.

- و هرگز نمیخواهی از من پرسی که چند روز اول، برایم سخت بود؟

- در مه واقعی، به انتظار تو ایستادن را دوست دارم، اما در مهی و همی غرق شدن را - برای آنکه ستمگران و ستمبران را به میدانِ وضوح دیدِ خود راه ندهیم - هیچ وست نمیدارم.

- پس بیا خودمانِ مه بسازیم؛ مه واقعی، و در درونِ مه، خانه بسازیم، و درونِ خانه اُجاقی بسازیم، و پلی، و گلخانه یی پر از گلهای نرگسِ مرطوب، همه غرق در مه. آقای من! نمیشود آن نگاهِ خاکستریِ پرنده وُش را در قفس دید و باز عاشق ماند. نمیشود که رشوه گیران را در نقطه ی وضوح دید و باز عاشق ماند. این همه در و دنائت، عشق را خواهد خورد - مثل زنگِ آهن که آهن را میخورد.

- این هم نمیشود که مه بسازیم، بانویِ خوبِ آذریِ من! همینقدر که مه را ساختیم، واقعیت را از صافیِ خودخواهانه یی بگذرانده ایم. آنچه آن سویِ صافی می ماند، همه اش اندوه است و ناپاکی، و آنچه این سو، همه اش به ظاهر پاک. اصل، این سویِ واقعیت نیست، تغییر دادن واقعیت است. سیب، در چرخشی کامل، سیبِ سالم الست یا بیمار. مه ساختگی، مثل طهارت ساختگی ست. عمق و دوام ندارد. به بار آوردنِ درختانِ سالمِ سیب - به دور از جمیعِ آفات. این، مساله ی ماست.

- اما ما نمیتوانیم نمیتوانیم همه ی بدکاران را قتل عام کنیم، و حق داریم که در لحظه هایی، روزهایی از سال، نخواهیم آنها را ببینیم.

- بسیار خوب! گف و گو را به زمزمه دنبال میکنیم. هر دو گوشم سالم است.

« در هر دو گوشِ سالمِ زمزمه کن » شاید سرانجام بتوانیم راهی برای آنکه بدونِ مه دروغینِ شادمانه و پُر زندگی کنیم بیابیم - راهی خاکی و باریک و قدیمی، یا کوره راهی نکوبیده و ناهموار و نو.

- شاید هم راهی مرکب از این و آن. آیا واقعاً نمیخواهی بدانی که...

*

یک روز، خُلواره، یک دسته گلِ کوچکِ کوتاه قدر برایت آوردم. پدرت، ناگهان و پیش از تو سر رسید. دسته ی گل را دید. آذری خندید.

- هاه! این را باش! در ساوالانِ من، گل، بالاتر از قامتِ توس، گيله مردِ کوچک! تو در دریای گل، برای دخترم، یک قطره گُلک آورده یی مردک؟

– این قطره، پر از اردات است آقا؛ اما در آن دریای شما به جز گل هیچ چیز نیست.
آنوقت تو از دور پیدا شدی و پدرت در آنی گم شد؛ و من دانستم که او، گرچه بسیار تنومند است و عامیانه سخن میگوید و با دست غذا میخورد، عشق را اما میداند.

– آن روز، روز سوم سبلان بود؛ و تو سه روز بود که عاشق من شده بودی.

*

عشق، دل مضطرب نمیخواهد. قرار و آرام بگیر، محبوب خوب آذری من! آرام بگیر!

قسمت 2

از کودکی، عسل را بسیار دوست داشتم. این، شاید یک قطعه خیالِ خالصِ چسبنده ی شیرینِ طلایی رنگ بود. کودکان کم سال، قدرتِ انتخاب ندارند. کودک، عاشقِ مادر نیست، محتاجِ مادر است. عشق، احساسی و کلامی کودکانی نیست. یک قطعه خیالِ خالصِ طلایی به نام عسل را دوست داشتم، و بعدها، این دوست داشتنِ خیالی، گرفتارم کرد.

زمانی عسل خریدم که عسل نبود. دلم شکست. برانگیخته شدم. در به در دنبالِ عسلِ اصل گشتم، نیافتم. عسل فروشان، پیوسته فریبم میدادند. عسل فروشان، چیزی را میفروختند که «مثل» عسل بود. دلم، بیشتر شکست. دلم برای کودکی هایم سوخت. دلم برای خلوصم سوخت. نمیخواستم از کودکی تا جوانی، تا جوانی تمام، چیزی را با لذت، یک لقمه هر صبح، در دهان نهاده باشم که دروغ بوده باشد. هر جا که رفتم، حتی کنار بسیاری از کندوها، عسلِ راست نیافتم، و زنبوران بیشمار را افسرده و متاسف یافتم، و گریستم. برای ساختنِ یک جهانِ جعلی، که در آن هیچ چیز، همان چیزی که نباشد که باید، گروهانی از آدم، سرسختانه تلاش کرده اند؛ و ایشان، به احترامِ همین تلاشِ جان فرسای غول آسای کمر شکن، دُمی به صداقت باز نخواهد گشت؛ دُمی.

روزی زنبوری به من گفت: به ما آموخته اند که عسلی بسازیم که از جنسِ شیره ی گلها نباشد و فشرده عطرِ گلها را در خود نداشته باشد.

– اگر عسل واقعی بسازید، اعدامتان میکنند؟

– اعدام؟ چه حرفها! در میانِ همه ی جانواران جهان، فقط انسانها اعدام میشوند – به وسیله ی انسانها. دیگر هیچ جانوری اعدام نمیشود، و نمیکند.

اگر پدرم، آنوقتها زنده بود، از کندوهای جنگلی، گهگاه، برای مان عسلِ نابِ معطر نیاورده بود، من به خاطر آنکه عسل فروشان عمری فریبم داده بودند، ممکن بود خودکشی کنم یا عسل فروشان را قتل عام کنم، و اگر نکردم، به جای آن، در خلوت، بسیار گریستم، و، گریستم.

روزی از مردی که میگفت عسل اصل میشناسد پرسیدم: عسلی که بی تردید کار مایه ی زنبوران دستکار بی ریای عاشقِ گل باشد، کجا میتوانم بیابم؟

عسل شناس گفت: در کوهپایه های گل بارانِ سبلان؛ جایی که – اگر بخواهی، نشانی اش را به تو میدهم – گل، مثل دریا، تو را در خود غرث میکند. من در ساوالان دوستی دارم شکِ در خلوصِ عسلش گناه کبیره است.

من، معلم خسته ی ادبیات، شاعری که هرگز نتوانسته بود یک شعر ناب بگوید، در ابتدای تابستان، کارم را که تمام کردم، بارم را بر دوش انداختم و به راه افتادم. از انزلی به سوی گردنه ی حیران و از آنجا به کوهستانهایی با مرزهای دروغین زاده ی زور...

من، شناگر از کودکی در آب غوطه خورده ی شمالی، اگر در دریا به آسانی غرق نمیشودم، در دامنه ی سیلان، به ناگهان، چنان گل باران شدم که یکپارچه خیس از عطر زنده ی گلها، چتری از رویای رنگ بالای سرم گشوده شد، و زیر چتر، کوله ام را زمین گذاشتم - روی سبز - سفره ام را باز کردم، و خسته ی خسته، پنیر تبریز را با خیاری که طراوت و تردی پوستش چاقوی زنجانی ام را خجل میکرد، لای نان تازه ی دهی گذاشتم...چه عطر، خدای من! صدای زنبور می آمد و تو را دیدم که از دور می آمدی...

*

ظهر گل، با قامت تو که از دور، کوتاه می نمود، پر از مینای سفید شد - چنانکه آسمان را ناگهان، قطعه ی سپید ابرهای پنبه یی، الماس نشان کند (این سخن را، بعدها ساختم)

*

عشق یعنی پویش ناب دائمی. به سراغ خستگان روح نمی آید. خسته دل نباش، محبوب خوب آذری من!

*

قسمت 3

شش قزل آلای دانه قرمز پروار، من به دام می اندازم، هشت قزل آلای خوب، برادر تو، که در سایه ی یک درخت تنومند نشسته است و بی جهت می خندد؛ و تو همچنان در اندیشه ی عزلت گزینی های بی دغدغه یی. چادرهایی در اعماق جنگل - چادر نشینان همه تا بن دندان مسلح. مهی به فشردگی رنگ روغنی که تازه بر تخته شستی نشانده ییم. مه راستین، اما، از ژرفای دره ی «وُن داربن»، سرخوران می آید و کنار دیوار «شیلات» زیر درختان پیر، بر رودخانه، ما را در میان میگیرد. حتی توکای سیاه نیز بر آن شاخه ی نزدیک دیده نمیشود؛ اما صدای آواز الیکایی از دور می آید. قطره های ناپیدای مه پوست صورت تو را براق میکند. برادرت، ناگهان، انگار که بی هیچ دلیلی، فریادی شادمانه و غول آسا بر میکشد، نعره یی غریب، که یک گله گاو را می رُماند. گاوها، برادرت را بد نگاه میکنند. عسل، روی لباس سَرخ گلدار دخترک خفته در زنبیل، روسری سرخ گلدار می انداز تا مبادا گاوهای خشمگین، به دخترک حمله کنند. من میخندم. برادرت می آید، با زنبیل ماهی هایش.

- چه شد؟ چرا آنطور نعره کشیدی؟

- مار شادی، ناگهان، مرا گزید خواهر جان!

- شادی از اینکه هنوز زنده یی؟

- زنده ام، اینجایم، در جنگلی از درختان وُن، کنار سرداب رود، نزد شما، و نزد مردمی که دوستم دارند و کسانی که مرا به دژخیمان نسپردند.

ما میخندیم. ما آرام و عاشقانه می خندیم. برادرت بلند میخندد. بگذار این لحظه ی عظیم آسودگی را تجربه کند. من او را لو نداده ام. من هیچ برادری را به سلاخان نسپرده ام. گاوها گاوند که بد نگاه میکنند. تو اما هنوز در اندیشه آن بیست و سه روز هستی که تاب آوردم، و آن دو ماهی که هرگز درباره اش چیزی از تو نپرسیدم و نخواهم پرسید.

- حکایت رفته است بانوی خوب آذری من! دیگر به آن تاریک خانه سرک نکشیم.

- «مستاجران عاشق، بارها به آن تاریکخانه بازگردانده خواهند شد.» مگر تو نگفته یی، گيله مرد کوچک؟

برادرت نگاه میکند. برای خود، حق مشارکت نمی بیند. همین بس که به سلاخان سپرده نشد.

عسل میگوید: در «رودبارک» معلمی میکنیم، و آهسته آهسته، مقدمات یک جنگ کوهستانی را فراهم بیاوریم.

ارتش شاه، تیمسارهای خسته ی عیاش قمارباز، هرگز به این ارتفاعات نخواهند آمد، گيله مرد! بیا دیگر برنگردیم به جایی که هر نگاهی، بوی تعفن نگاه یک مامور را دارد، نمیشود؟

- نمیشود. تا شکنجه هست، هیچ نقطه یی از جهان امن نیست. آن مرد، با دل بستنی استوار به اینکه در لحظه های مصیب تنهایشان نخواهیم گذاشت، آنگونه با اطمینان میگفت: «عاشقان، هرگز تنها نخواهند ماند.» میگفت، برای آنکه تنهایش نگذاریم، نه برای آنکه یک اصل طبیعی مادی ابدی را گفته باشد. باز، راه مده که فکر مه مصنوعی به سر وقت بیاید، و باز، حصاری نرم از تخیل آسودگی. نه... ما آمده بیم چند روزی اینجا بمانیم تا ریه هایمان بی فشار نفس کشیدن را به خاطر بیاورد. از اینجا به دامنه ی ساوالان تو خواهیم رفت و چند روزی پدرت را شاد خواهیم کرد. یک کندو عسل، به قدر یک قطره محبت شیرین نیست. شبها دور آتش، حلقه خواهیم زد و سیب زمینی های را در خاکستر داغ داغ، برشته خواهیم کرد. گلپر اصل. نمک نرم. من دوست دارم که یک دسته گل کوچک کوتاه قد صحرایی برای پدرت ببرم. این بار، فقط برای خودش. (خاطره: دخترک! قلبت را به من بسپار! تنهایی، پیرم کرده است.)

- هاه! با یک دسته گلک مرا شاد میکند.

- آقا! همه اش این دسته گل کوتاه نیست. عشق هم هست. ایمان، سخت تر از آهن آبدیده. من - گيله مرد کوچک - بیست و سه روز در اتاق زیر پله بودم و پسران را لو ندادم. کم است؟

پدرت گرچه بسیار تنومند است و عامیانه حرف میزند و با دست غذا میخورد، ناگهان چنان لطیف نگاه میکند که گویی نرمترین پُر دنیا را به صورت قلبن کشده است؛ و ناگهان در وسط گلها مینشیند - نشانده میشود، به زانو در می آید - و گریه سر میدهد، و تو اشک میریزی، و برادرت، و من...

انسان، اینقدر خشن، اینقدر لطیف؟

اینقدر رحیم، اینقدر بی ترحم؟

این چیست که ساخته یی و پرداخته یی خدای من؟

آیا آن پیر قبادیان راست نگفت که: «همه ی فتنه ها از توست، اما جرات سرزنش کردنت در من نیست؟»

*

قسمت 4

*

... و شب، گرادگرد، آتش را مملو از خاطره میکنیم.

و همیشه خاطرات عاشقانه، از «نخستین روز، نخستین ساعت، نخستین لحظه، نخستین نگاه و نخستین کلمات آغاز میشود.» همانگونه که سیاست، از نخستین زندان، نخستین شلاق، و نخستین دشنام های یک بازپرس.

عشق، نفس نخستین است، و درد: درد جاری، نخستین همیشه.

و به سیب زمینی های پوست سوخته ی از زیر خاکستر در آمده ی داغ-داغ-که از این دست به آن دست می اندازیمشان- گلپر اصل میزنیم و نمک نرم...

*

خداوند خدا، پیش از آنکه انسان را بیافریند، عشق را آفرید؛ چرا که میدانست انسان، بدون عشق، درد روح را ادراک نخواهد کرد، و بدون درد روح، بخشی از خداوند خدا را در خویشتن خویش نخواهد داشت.

*

و شب سیب زمینی های داغ را با گلپر و نمک، داغ داغ در دهان میگذاریم
و شب، گروه بزرگ نوازندگان عطر گلها را وادار میکنیم که آهنگی تازه برایمان بنوازند.
و شب، جاده های خلوت بیابانی را پُر از آواز میکنیم.
و شب، جنگل عباس آباد را پُر از زمزمه میکنیم.
و شب، سراسر آسمان را پُر از نگاه میکنیم.
و شب بلند هراس را، ناگهان از فریاد پُر میکنیم: مغولها...مغولها...

*

_ آهای گيله مرد کوچک اندام چکش پذیر ناشکستنی! باز، مدتهاست که از آن ترانه های عاشقانه ی گیلکی که بوی ماهی و دریا و نیلوفرآبی و خزه و کلبه و برنج و چای و بوی جمیع سبزه های عالم را دارد برایم نمیخوانی...تمام شد آن حکایت «عاشق، آرام و به زمزمه میخواند» ؟
_ تمام نشد بانوی خوب آذری من! کمی امان بده تا برای تمام روزها، هفته ها، ماه ها، سالها و قرنی که ناگذیر در آن زندگی میکنیم، و برای تمام عاشقان صادق- حتی اگر هیچ معشوقی درکار نباشد- یک عاشقانه آرام می سازم؛ یک عاشقانه کاملاً آرام.

*

من به پدرت- که به آن دست گل کوتاه قد من میخندید- گفتم: این قطره، پُر از ارادت است آقا؛ اما آن دریای شما، به جز گل، هیچ چیز نیست.

آنوقت تو از دور پیدا شدی که شتابان به سوی من می آمدی، و پدرت که عشق را میدانست، در آنی ناپدید شد؛ و این سومین روز زمین گیر شدن من، پای ساوالان تو بود.

_ دومین روز. سومین روز، دیگر چیزی از تو باقی نمانده بود، گيله مرد!

*

_ چه عطری، خدای من! صدای زنبود می آمد و تو را ددیم که از دور می آمدی..

*

گيله مرد کوچک اندام دید که دخترک از دور می آید(آن روز دیده بود) گيله مرد، از انتهای یک روستای کهنه ی جا مانده از اعصار بر باد رفته

که عاشقان خالصانه در راه عشقش جان باخته بودند گذشته بود، از آن روستا که زمانی صوفیان بزرگ صوفیانه بر دریاها ی عشقش قدم زوده بودند و از کنار قلعه یی که زرتشت پیامبر، خسته، به دیواره اش تکیه داده بود و گریسته

بود و از کنار مخروبه های قصر حسن لو و دیواری که جام زرین حسن لو همچون رویای یخ در کویر مرگ، جای خالی اش را بر دیوار نهاده بود، گذشته بود تا به دریایی از گل برسد که در آن هیچ قایقی تاب نیاورد.

دخترک نزدیک میشود و من او را دیگر دخترک نمیبینم.

دخترک، چندان روستایی هم نمی آید که من بتوانم چتر رویاهایم را ببندم.

دخترک میدود به سوی من - انگار که به جانب آشنای قدیمی.

دخترک، انگار خواب دیده است که من عاشقش خواهم شد.

دخترک، میدود و ابر عطر، از او نمیترسد. فقط خویشتان را کنار میکشد و دالان میگشاید.

دخترک - که دیگر دخترک هم نبود - آمد، بی پروا، تا بالای سر من. دیدم که دختر، بالا بلندی ست سرو شاعران قدیم را شرمساری آموخته.

و با چشمان سیاه سیاه: مخمل سیاه.

من با لهجه ی گیلکی ام گفتم: سلام!

دختر، با لهجه ی شیرین آذری اش جواب داد: «سلام!» و بر جا ماند.

دیگر نمیدانستم چه بگویم، و باز دیدم که دختر، آنقدر بالا بلند است که میتواند چهره به جای خورشید صلات ظهر بنشانند.

دختر، زیر نگاه پر شرم شمالی ام لخد زرد و به نرمی مه واقعی پرسید:

اینجا چه میخواهید؟

__ برای عسل آمده ام: عسل اصل.

__ منم. منم عسل اصل

__ عسل میخواهم نه کدوی عسل - با صدای هزار زنبور گزنده ی بی پروا

عسل خندید

__ منم، اسمم «عسل» است، و اصل اصلم.

__ اسم و رسمت یکی ست. میبینم.

__ اینجا بمان و چند روزی مهمان پدرم باش و با من حرف بزن! یازده ماه است با هیچکس به جز پدرم سخن نگفته ام؛ و من و پدرم فقط آذری حرف میزنیم.

آهسته و خجل میگویم: اگر ناهار نخورده یی، بنشین! برای شما هم لقمه یی هست. تخم مرغ پخته و ماهی تن دارم.

نان به قدر کافی.

دختر نشست.

کندوی عسل از دیواره ی خورشید، جدا شد؛ اما آن آفتاب که آمد، رونقی نداشت.

عسل، بی آدا، سر سفره ام نشست.

و من، بی هوا، دلبسته اش شدم.

*

عاشق بهانه نمیگیرد

عاشق نق نمیزند

عشق در بابِ زندگی، سخت نمیگیرد.

تخم مرغ تازه پخته، عطر ماندگاری دارد.

عاشق، با نان خالی و ظرف پُر از محبت راضی ست.

گیله مرد کوچک میگوید: ما، بارها، به همان آسودگی و شیرینی، در قله ها، جنگل ها، دشتها و در اتافک مان

ناهار خورديم، اما نه به آن

حال، که آن روز، زیر زمزمه ی دائم زنبورهای عسل، و چتر عطر، پونه های کنار جوی را همسایه ی پنیر تبریز

کردیم- با نان تازه ی دهی.

*

قسمت 5

مرد تنومند آذری بر تخته سنگی که از میان گلها سرک کشیده بود، نشست- بعد از سه روز که از رفتنش میگذشت؛

که از پی گفت و گویی با گيله مرد در باب گل، در آنی ناپدید شده بود؛ که عسل را دیده بود که دوان به وعده گاه می

آید. دو روز، شاید

گیله مرد کوچک، در سکوت بود و سر به زیر؛ آذری صبور اما در درون جوشان. عسل شاید آن دورترها، لای بوته

های گل، سکوت را میشنید نه زمزمه ی زنبوران رهگذر را

گیله مرد، عاقبت، فاصله را در نظر گرفت و با صدای بلند گفت: آقا! من دخترتان را میخواهم.

آذری صدایش هم مثل جُته اش بود.

_ هاه! این را باش! عسل مرا میخواهد. کوه الماس را. همه ی کندوهای عسل دنیا را، یکجا میخواهد! به همین بچگی،

دو سال در زندان نامرادان ساواک بوده، میفهمی؟

_ بله آقا. دو سال سخت، با شکنجه. میدانم

_ از تو خیلی سَر است، از هر لحاظ.

_ میدانم شاید برای همنی هم میخواهمش.

_ قدش دوبرابر توست.

_ اما من، خودش را میخواهم، نه قدش را!

_ قدش را چطور از خودش جدا میکنی؟

_ قصد جدا کردن ندارم آقا! هلو را با هسته میخرند. اگر بخواهند هسته را جدا کنند و بخرند، خیلی زشت میشود؛ اما

کسی هم هلو را به خاطر هسته اش نمیخرد.

_ عجب ناکسی هستی تو!

_ «دست کم حرف زدن را میدانم. دبیر ادبیاتم» سر بلند کردم تا مرد را تکانی خورده ببینم.

آذری، از روی تخته سنگ برخاست. گلشاخه ها را کنار زد و جلو آمد. از چشم گيله مرد کوچک آذری، ابتدا، نیم تنه

بی تنومند بود- با دستهای خشن زخم آشنا؛ آنگاه فقط صورت بود- سوخته زیر آفتاب سرد ساوالان؛ و سر انجام،

نگاه؛ نگاه آنکس که برای له کردن له شدنی ها می آید، یا خُرد کردن خردشدنی ها. تاب آوردن و سر فرو

نینداختم. تاب آوردم، چرا که جُرم فقط خواستن بود و به این جرم، بد میکشند. اما آنکه کشته میشود سر افکنده کشته نمیشود.

-تو، گيله مردِ كوچك اندامِ نازك دل، كه سر به زيری خصلت نجيبانه توست، چطور توانستی آن نگاهِ سوزنده ی پدرم را تاب بياوری؟ تمامِ صحرایِ گل، شده بود يك جفت چشم، و من ميديدم.

-هاه! چطور ميتوانستم تاب بياورم و باز تو را در كوله بارم سوغات بياورم؟... و من ميدانستم كه تو ميبینی. صدای عطر تو از صدای تمام پرنده گانی كه گروهی ميخوانند بلند تر بود.

آدري، با آن صدای بی بازگشت پرسید: عاشق شده یی؟

گفتم: عشق، نمیدانم چیست. بی تجربه ام. تازه كارم. نمیدانم اينطور خواستن، اسمش عشق است يا چيز ديگر. فقط، سخت ميخواهمش.

-سخت خواستن، ميتواند عشق باشد.

-گفته اند: «به شرط آنكه سخت بماند، و نرم».

-عجب گلگی هستی تو گيله مردِ كوچك!

-به زبانِ خاصی ميستايدم.

-نميستاييم، می آزمایم.

-آزمونهايِتان به كاری نمی آید آقا! بيش از آن ميخواهمش كه تجربه، كارا باشد.

-اما اگر او تو را نخواهد؟

-گريه كنان ميروم پی كارم. دوست داشتن، يك طَرفه ميشود اما به ضربِ تهديد نميشود، واين آن چيزی ست كه

سلاطين ميخواهند: مردم، آنها را پيرستند، آنها از مردم بيزار باشند. من نه سلطانِ ادبم نه سلطانِ عسل. اگر نخواهد و بدانم كه هرگز نخواهد خواست، گريه كنان كوله بارم را برميدارم و ميروم. فقط همين.

-اگر گريه كنان بروی، تا کی گريه ميكنی؟

-نمیدانم آقا! پيشاپيش، چطور بگويم؟ برای گريستن، برنامه ریزی كه نكرده ام.

-به اشاره، سخن از خصلتِ اصليِ سلاطين گفתי. سياسي هستی؟

-منظورتان چیست آقا؟ شما، همه اش سوأل های سخت ميكنيد. من، شاگردانم را اينطور نمی آزارم.

-عليه شاه؟ عليه حكومت؟

-من ديبر ادبياتم.

-چه ربطی دارد؟

-نميشود كه کسی ادبياتِ اين آب و خاك را خوانده باشد و بر كنار مانده باشد: «كه بَرَد له نزد شاهان، ز منِ گدا

پيامی؟ كه به كوی می فروشان، دوهزار جَم به جامی» من از عاشقانِ ناصر خسرو قباديانی هستم.

-تو كه از عشق، چيزی نميدانستی.

-از عشق به زن، نه عشق به مردمِ سیه روزگارِ وطن.

-اين ناصر خسرو تو چكاره است؟

-شاعر است آقا!

-كجایی ست؟

- از اهالی قبادیان بلخ است آقا!

- از آذری ها کدام شان را میخواهی؟

- عسل را.

- عجب نا کسی هستی تو! منظورم از شاعران بزرگ آذربایجان است.

- باز هم، آقا! فرقی نمیکند. شاعر که نباید قطعاً شعری گفته باشد. شعر آفریدن، بسیار کم از آن است که شعر را

زندگی کنیم. یک پرده ی نقاشی بسیار زیبا، سوای آن است که زندگی را به یک پرده نقاشی زیبا تبدیل کنیم.

- از حرف زدنت پیداست که چیزهایی میدانی؛ اما دست کن بگو که متعلق به کدام گروه و مکتبی؟ کدام باور؟ کدام

راه و رسم؟

- نمیدانم. دائماً می اندیشم، شب و روز، در تمامی لحظه ها- در باب راهم، مکتبم، مردمم، وطنم. من متعلق به نفرت

از اسارتم و نفرت از استبداد؛ اما به باور داشتن، عادت نمیکنم. میگویم: توهنگز به خاطر وطنی که به عادت دوست

داشتنش مبتلا شده یی، به جان نخواهی جنگید.

هرگز به خاطر مردمی که به مهرورزی به ایشان، عادت کرده یی، زندگی نخواهد داد.

نمازی که از روی عادت خوانده شود، نماز نیست، تکرار یک عادت است. نوعی اعتیاد، حرفه یی شدن، پایان قصه ی

خواستن است.

عدت، رد تفکر است، آغاز بلاهت است و ابتدای ددی زیستن. انسان، هر چه دارد، محصول تمامی هستی خویش را

به اندیشه سپردن است؛ و من، پیوسته میاندیشم که کدام راه، کدام مکتب، کدام اقدام، در فرو ریختن این بنا میتواند

تاثیر بیشتری داشته باشد.

- مغزت را با این کار، له میکنی، مرد! آوارگی اندیشه، دیوانه ات میکند. به چیزی ایمان بیاور، و، مومن بمان! دیگر

نیدیش تا شک کنی. فقط بنده ی آن ایمان باش، بنده ی آنچه که با قلبت قبول کرده یی. همین.

- فکر خوبی ست آقا! در این باره نیز پیوسته فکر خواهم کرد.

-عجب...

- نا کسی هستم من. نه؟ این اصطلاح را، به عادت بکار می برید. به همین دلیل هم شتابان رنگ میبازد. بار اول، برایم

لذت و اعتباری عظیم داشت. بار دوم، شیرین اما بی اعتبار بود. بار سوم دانستم که چیزی جز یک تکه عادت نیست.

- در این باره، من هم فکر خواهم کرد گילה مرد کوچک! اما از اینطور حرف زدنت پیداست که عسل مرا داغ به دل

خواهی کرد- خیلی زود.

- او، داغ به دل دارد آقا! به تفصیل برایم گفته است.

- پس نمیخواهی با او زندگی کنی؛ میخواهی دستش را بگیری ببری به آن جنگل ها پُر، و تفنگ دستش بدهی.

- من میخوام با عسل زندگی کنم. شادمانه و شیرین و سرشار، بدون تفنگ، بدون حتی یک پوکه- اگر بگذارند.

- خُب روشن است که نمیگذارند. مرض را انتخاب کرده بید. مرض بدی هم هست. یک گاو گر، گله را گر میکند.

حکومت نمینشیند تا بیمارانی مثل شما، با این بیماری مسری، تمام گله ی خاموشش را بیمار کند.

...

قسمت 6

- آنچه شما گله مینامید آقا، گله نیست، یک گروه بزرگ عاشق صادق است- و به ظاهر خاموش. پنج هزار سال است که به ظاهر خاموش است، و صدها حکومت را با سر زمین زده است و غلامان و خواجهگان خاموش و وفادار دربارها، صدها سلطان را به صدها صورت، تکه تکه و سوراخ سوراخ کرده اند و به دار آویخته اند و قلب های سربی شان را خنجر نشان مرده اند. غلامان و خواجهگان، به چیزی بیش از سلاطین وفادار بوده اند؛ و مردم ما میدانند که در تن سکوت، چگونه زهری جاری ست.

-تو...تو...تو خطرناکی، گيله مرد کوچک!

-اعتقاد، خطرناک است آقا!

-و عشق، از آن هم خطرناک تر است. من میدانم.

*

صادق است و به ظاهر خاموش. پنج هزار سال است که به ظاهر خاموش است و صدها حکومت را با سرزمین زده است. و غلامان و خواجهگان خاموش و وفادار دربارها، صدها سلطان را به صدها صورت، تکه تکه و سوراخ سوراخ کرده اند و به دار آویخته اند و قلب های سربی شان را به خنجر نشان مرده اند. غلامان و خواجهگان به چیزی بیش از سلاطین وفادار بوده اند و مردم ما می دانند که در تن سکوت، چگونه زهری جاری ست.

-تو...تو...خطرناکی، گيله مرد کوچک.

-اعتقاد، خطرناک است آقا؟

-و عشق، از آن هم خطرناک تر است. من می دانم.

*

-عسل بگو، چون که ما جز "گفتن" هیچ چیز نیستیم. عشق، نوعی گفتن است و عالی ترین نوع جنگ هم گفتن است. ایمان هم گفتن است. نگاه کردن، یک واژه نرم است. خدا، کلمه بود برای انسان. خدا چه چیز به جز کلمه می تواند باشد؟ احساس؟ عظمت؟ مطلق؟ کمال؟ مگر اینها جز کلمات خوب، چیزی هستند؟ عسل، بگو. دوست داشتن را بگو. ایمان را بگو. کمی خلوص کافی است. تا جهان به یک واژه مخملي تبدیل شود.

عسل، بگذار سر بر زانوانت بگذارم. و تو، به زمزمه، از نخستین سفر گيله مرد کوچکت به ساوالان بگو! پدرت آن بار هم گریست. یادست؟ آن بار به خاطر اینکه گمان می کرد تو را به مهمانی مرگ می برم، این بار برای اینکه گمان می کند برادر کوچکت را از دهان مرگ بیرون کشیده ام. عسل! در خود فرو نرو! سکوت را خارا نکن! از ساوالان بگو!

-همیشه با یک دسته گل کوتاه

آذری گفت: اگر عسل من تو را می خواهد، من به تو اعتماد می کنم. او را بردار و ببر. مادر ندارد. یک برادر کوچک دارد که در پایتخت است. دو عمو دارد که هر دو در زندانند. یک گورستان هم خویشان مومن دارد.

دیگر به جز من هیچکس را ندارد. و من، جز او، هیچ چیز ندارم.

آذری تنومند، نشست و گریست.

سه روز بعد از نخستین دیدار من و تو بود.

-نع. دو روز. فقط دو روز. روز سوم تو به زانو درآمده بودی. عشق، رحم ندارد. و تو عاشق شده بودی. تو می نشستی کنر آتش و فقط به من نگاه می کردی. من، سر فرو افکندم تا نتوانی آن چشمان سیاه سیاه را تصرف کنی، و تو شب روز

دوم گریان گفتم: قلبم را که دزدیدی، دست کم نگاهت را ندزد. بگذار در این دریای سیاه، قایق این گیلک آرام، پارو زنان بگردد.

*

پدر می گوید یک طبقه کوچک – لاهیجان، رشت یا تهران فرقی نمی کند – هدیه من به شماست. و قدری سرمایه برای آسوده زیستن.

– چه حرفها می زنی دختر! مگر می شود بنای کوچک خوشبختی را با خشت های خام اعانه برپا کرد و به فرو نریختنش ایمان داشت؟
– با حقوق دبیری؟

– با عرق جانانه ریختن. برای او که می خواهد کار کند، هرگز قحط کار نبوده است. ما باید زودتر راه بیفتیم عسل! نگرانم. آنجا، در ولایت من، من با یک گروه کوچک جنگلی کار می کنم که هنوز یک قدم هم به سوی جنگل برنداشته است.

– پس ما عروسی نمی کنیم، جشن اعدام بر پا می کنیم.
– به خاطر عروسی های بسیاری که عاشقان دیگر، با آسودگی خاطر برپا خواهند کرد، شاید... لبخند بزن دختر. آن گنجشک ها را نگاه کن و لبخند بزن! این عکس، صدها سال خواهد ماند.

*

عاشق، ترک لبخند نمی کند عسل!

لبخند، تذهیب زندگی است.

و بوسه یی ست بر دستهای نرم محبت.

با لبخندهای کوتاه، گهگاه، این مرصع زرنگار را شفاف بیخش، بانوی آذری من.

*

گیله مرد کوچک اندام و بانوی آذری اش، تنگ هم، از ساوالان پدر به انزلی رفتند. که گيله مرد، در آنجا درس می داد، اما اصلش از لاهیجان بود. در انزلی گيله مرد، یک اتاق داشت. صاحبخانه و پیوستگانش، او را می خواستند.
– من آمدم با همسرم. این است، عسل

– مبارک است. به چشم پدری، خورشید را سرقت کرده ای. مرد! دیگر اما یک اتاق برایتان کم است. رفت و آمد دارید. دوتا، آن طرف حیاط، بسازم برایتان تمیز. برای خودت و این... این... به چشم پدر کندو که با خودت آورده ای... می بخشید... اما خانم من همیشه می گفت: هیچکس به این گیلک باغی خاموش افتاده، زن نمی دهد.
زن بردن، این روزها جرات می خواهد و این گیلک افتاده، هیچ چیز به جز یک قفسه کتاب و یک سردردمند ندارد. حالا باید بیایید و ببینید که چه جراتی نشان داد – که به چشم پدری – باغ را به باغچه ما آورده.. به چشم پدری. عسل می خندد. چشم آن که می بیند مهم نیست. پدر. روح آنکس که دیده می شود مهم است. همه کس را که نمی شود واداشت به چشم پدری یا مادری نگاه کنند. اما خورشید، اگر واقعا خورشید باشد، همه خیره چشمان بد نگاه را کور می کند – پدر.

– عجب... عجب... نکند این باغ هم یک یاغی خیره سر است. یاغی ها این طور حرف می زنند.

–یاغی است پدر خوب دیدی.اگر عسل دو اتاقه می خواهد،بساز.با آشپزخانه و چیزهای دیگر –آنجا پشت آن درختان نارنگی.

–چشم...چشم... "چیزهای دیگر" که معلوم است می سازم پسر جان.گفتن ندارد.بدون "چیزهای دیگر" که فدایت شوم،خانه،خانه نمی شود.

*

عاشق،جدی است،اما عبوس نیست.

عسل افسرده گفت:زندگیمن به زندگی عاشقان نمی ماند.تمامش شده یه سر دویدن و نرسیدن.اضطراب و انتظار. گیله مرد آرام جواب داد:بانوی آذری من!ما بیش از آن متعلق به عصر خویشتنیم که بتوانیم نقش لیلی و مجنون،اتلو و دزدمونا،شیرین و فرهاد،رمئو و زولیت را بازی کنیم.نقش ما را بر پیشانی خویش نوشتیم.حک کردیم.

*

بانوی آذری من!

در کهکشان های بی نهایت عشق،"فروریزش"یعنی کوچک شدن و کوچک شدن یعنی فروریزش. بیا تلاش کنیم.با تمام توان.که فرو نریزیم-بی هیچ دلیل،تحت هر شرایطی-و حقیر نشویم،حتی اگر در نهایت حقارت،نیروی هزار خورشید در ما باشد. دیگر در انحنای فضا،منحنی عشق،خود را با هر چرخشی تطبیق نخواهد داد و تن به تکیه کنجی دنج نخواهد سپرد. آن دو اتاق ساخته شد اما به عاشقان وفا نکرد یا کرد-اما دیر.

*

کدام دیر؟کدام دیر عزیز من؟برای عاشق زمان وجود ندارد تا حضورش باعث شود دیر یا مختصری دیر به قرارگاه برسد.من هزار سال است که زیر باران ایستاده ام.در برابر کعبه،زیر تیغ برهنه آفتاب.در سنگر،به انتظار لحظه ی موعود جاری در تمامی لحظه ها.در تن توفان-بر فراز بلند ترین امواج،و "هزار"ابزاری است که اعتبارش تنها در یادآوری عمق است نه طول.عشق،یک قطار مسافربری نیست تا تو اگر کمی دیر برسی،قطار رفته باشد و تو مانده باشی-با چمدان های سنگین با تاسف.با قطره های اشکی در چشمان حسرت. پویش عشق،در خود عشق است نه در گل عطر آگینی که به سینه عشق می زنی،یا گردن بند مرواریدی که به گردنش می اندازی.

در بی زمانی عشق،حرکت جوهر است و تجزیه ناپذیر از نفس عشق.

–آهای گیله مرد.از مه تخیل تا واقعیت گرسنگی نان برای صبح دریا فرا فرصتی برای عشق نیست نه اینکه دریافرا از ذات عشق خبری نیست،عشق،به چیزی که شبیه آسودگی است محتاج است.حتی اگر در قلب آن آسودگی،اعدام جاری باشد.

–بانوی آذری من!بیافرا را باید درست کرد نه عشق را ویران.و نه آنکه باید بیرون عشق،ساعتی به دیوار زندگی کوید تا عقربه هایش از دست رفتن چیزی را به ما آگهی کنند.خراب را آباد کنیم نه پرشکوه ترین،سر سبزترین و بارآورترین آبادی روح را خراب.این واقعیتی است فرای مه-ژرف،مواج و بسیار تخیلی تر از فشرده ترین مه عالم.

بانو! حتی در بیافرا، مادران، فرزندان، دوستان را شوهرا، خوب زنان خوبشان را. و آنچه فرصت خودکشی گروهی به ایشان نمی دهد، نوعی عشق است. چرا که "فرصت" از زمان سرچشمه می گیرد و در عشق، لازمان جاری است. -و معجزه در این است که هر جریانی به زمانی محتاج است الا عشق.

بانو! خستگی حق نیست که ما را به انکار حق بکشاند.

عشق، مطلقا چیزی اشرافی نیست تا بتوانی آن را به دلیل آنکه از رفاه برمی آید، محکوم کنی. عشق، فقط رشد روح می خواهد، این را باری به تو گفته ام...

-باری! صدبار لااقل... و به هر حال نشد، هیچ چیز آنطور که می خواستیم نشد.

-بله، هیچ چیز. دیگر تا مدتها شبیه خودش نشد. یعنی بود اما نمی گذاشتند بشود. کار، عشق، آرامش، آزادی... ..

حکومت هایی که معنی دوست داشتن را نمی فهمند، نفرت انگیزند. و نفرت انگیزترین چیزی که خداوند خدا رخصت داد تا ابلیس به انسان هدیه کند حکومتی است که عشق را نمی فهمد.

پيله کردند به جان زندگی مان. پيله کردن به آن لحظات مبارکی که تدارکش را دیده بودیم. اول مهر، مرا صدا می کنند به مدرسه.

-به ما نوشته اند که شما دیگر حق تدریس ندارید.

-از کجا نوشته اند؟

-من نه سال است دبیر ادبیاتم. اگر این حق را نوشته اید که ندارم، پس حق چه کاری را دارم؟

-حق مردن را فقط... یا تعهد همکاری بده. برو مثل آدم زندگی کن -راحت و آسوده- یا بمیر.

-همکاری؟ خب حاضر. تعهد همکاری با چه کسانی را باید بدهم؟

-تعهد همکاری با طرفداران قانون را. مشروطیت را و نظام را.

-من تعهد عدم همکاری با اجانب و دفاع از حق و حقوق مردم وطنم را می دهم. این خوب نیست؟

-گم شو! بی سر و پای انگل! گم شو

-اما من تازه عروسی کرده ام. کار می خواهم. زندگی آرامی می خواهم.

-آنچه تو با خودت آورده ای عروس نیست، عفریته یی است که از آذربایجان آمده -برای آشوب، مسلسل کش.

آدم کش. دیوانه. عروسی تا هم مصلحتی است. دستور حزب است. همه ما می دانیم.

-اگر سندی در این باره هست بکشیدمان و راحت مان کنید.

-احمق، اگر سندی بود که از تو اجازه نمی خواستیم. به چیزی مطمئن هستیم که سند ندارد. به همین دلیل هم، امروز و فردا، مثل سگ، سر به نیستان می کنیم. می بینید. بدون سند. بدون ردیا.

-او فرزندی در رحم دارد.

-با لگد می اندازد.

-اگر با لگد بزنی و من هنوز زنده باشم با لگد لااقل پنجاه تایتان را می اندازم -با همان یکی از مسلسل ها که مدعی هستید همسرم در اختیار دارد.

*

صاحبخانه سخت می گیرد. همسرانش، دخترانش و پسرانش می گیرند.

-اینجا برای شما می ماند. برای همیشه. دست به ترکیبش نمی زنم. اجازه هم نمی دهم. به شرفم! وصیت می کنم بعد از مرگم هم دست به ترکیبش نکنند. و هیچ کس جز شما به آن کلبه نرود. جای آفتابگردان، خار که نمی خواهم بکارم. یک روز برمی گردید. می دانم. به شرفم! به آبروی حسین! برای تان یک اتاق روبه راه می کنم! فرش می اندازم. تخت می گذارم. یک روز برمی گردید. می دانم. ظالم نمی ماند. به خدایی خدا نمی ماند.

عسل! می بینی که مهربانی شمالی چه رنگی ست

-پدر آذری ام نامهربان بود بی انصاف؟

-خدا نکند همچو حرفی بزنم. اما رنگ مهربانی هایشان با هم خیلی فرق دارد. -از سبز مغز پسته یی تا سرمه ای و سرخ. من فقط از رنگ حرف می زنم. به شرفم! به چشم پدری!

*

سیب زمینی های برشته داغ خاکسترنشان.

نان تازه ی دهی.

به یاد نیاوریم. زنده نگه داریم.

نگذاریم عطر هیزم تر، بوی پنیر تازه بی نمک، شکل ماهی غزل آلای خال قرمزی که بر خاک می افتد، سرمای "سر دجال" و کز کردن کنار آن چراغ خوراک پزی کهنه تلمبه یی، صدای نفس های دخترک که تازه به دنیا آمده، از یادمان برود، تا باز زمانی به یادشان آوریم. مگر به تو نگفته ام که "یاد انسان را بیمار می کند؟" نگفته ام؟

عاشق، تن به فراموشی نمی سپارد، مگر یک باره برای همیشه.

جام بلور، تنها یک بار می شکند می توان شکسته اش را -تکه هایش را- نگه داشت. اما شکسته های جام -آن تکه های تیز برنده- دیگر جام نیست.

احتیاط باید کرد. همه چیز کهنه می شود، و اگر کمی کوتاهی کنیم، عشق نیز. بهانه ها جای حس عاشقانه را خوب می گیرند.

*

اینطور است. همیشه اینطور بوده

عطر چای، راه را بر نگاه های بد نمی بندد.

لاهیجان، شهری است کوچک، مثل شهر عروسک های رویا.

-اینجا نمی توانید بمانید. برای خودتان، و ما، دردسر درست نکنید!

-اما اینجا خانه پدری من است. من اینجا به دنیا آمده ام. مادرم، پدرم، عموهایم، و همه خویشان دیگرم اینجا

هستند...قطعه زمین کوچکی که پدرم در آن چای می کارد اینجا است. من کجا بروم؟ کجا بروم؟

-جهنم. آهَن روز که به این روز نیفتاده بودی، باید فکر "کجا" را می کردی حالا اگر بخواهی در شهر من، در سراسر این منطقه بمانی، فقط در زندان برایت چایی هست. اینجا امن و امان است. دزد و معتاد و سیاسی نداریم.

و من فرصت نمی دهم یک جفت یاغی بدنام، پایشان را توی این شهر تمیز بگذارند و جوانان معصوم مردم را آلوده کنند.

-بانوی من! بسیاری از نخستین ها توهم است. نخستین روز، نخستین ساعت، نخستین نگاه، نخستین کلمات عاشقانه...
 یاد، عین واقعیت نیست. تخیل آن است یا وهم آن.
 یاد، فریب مان می دهد. حتی عکس ها راست نمی گویند. حتی عکس ها.
 چیزی بیش از یاد، بیش از عکس، بیش از نامه های عاشقانه، بیش از تمام نخستین ها عشق را زنده نگه می دارد. جاری کردن عشق، سیلان دائمی آن. در گذشته ها به دنبال آن لحظه های ناب گشتن، آشکارا به معنای آن است که آن لحظه ها، اینک، وجود ندارند.
 آتشی که خاکستر شده، عزیز من، آتش نیست، حتی اگر داغ داغ باشد.
 برادرت از راه می رسد. شاد شاد. با یک بغل سرشاخه و هیمه مرطوب.
 "نگذاریم شعله بمیرد. فریب حرارت را نخوریم. اصل، رقص شعله هاست نه گل های سرخی زیر قبای خاکستر
 "عسل! این حرفها را شوهرت یادم داده. باور کنم یا نکنم؟

*

اینطور است. همیشه هم اینطور بوده. از میدان در نرو! خسته نشو! از در بدری نترس! کمر خم نکن! هیچ تعهدی - جز به وجدانت - نسپار!
 در پایتخت، ته مانده خویشانم ما را قبول نمی کنند. هیچکس به ما اتاق نمی دهد. یک زن و شوهر جوان باید اجازه ی سازمان امنیت را در اختیار داشته باشند تا بتوانند اتاقی اجاره کنند.
 -این اجازه را چطور باید به دست آوریم؟
 -باید بروید به شهربانی مرکز. همان جا راهنمایان می کنند.
 اینگاه است که می فهمیم حکومت های بد از عاشقان حرفه ای چقدر می ترسند.
 دوستی خبر می رساند که یک طبقه ی محقر را برای ما آماده کرده اند. البته آنقدرها هم محقر نیست.
 - آغاز می کنیم.
 - گילה مرد کوچک! «در پی زمانی، آغاز وجود ندارد». تو گفتی.
 - بی زمانی، فقط به عشق تعلق دارد. و تمام زندگی عشق نیست. «نان برای صبح». تو گفتی.
 - اگر من گفتم، گفتم که عشق حقیقی و نان صبح، هرگز از هم تفکیک پذیر نبوده اند - مگر آنکه شیه عشقی سودایی و کاملاً ریاکارانه در کار باشد. عشق بچه های اشراف، حتی یک بازی بچگانه ی زیبا هم نیست. غوطه خوردنی در خیالبافی های بیمارانه ی هوس بازانه ی شهوانی ست. من نگفتم که عشق، چیزی اشرافی ست. تو بُریدی، تو دوختی. تو، متهم کردی به گفتن چنین سخنی. من می گویم - و تو هم به اجبار - که! اگر عشق، از کنش های روزمره و دَهِش و گیرش های زندگی معمولی جدا شود، بی شک، «نان، نیروی شگفت رسالت را مغلوب خواهد کرد». نباید، نباید، نباید بگذاریم که دوست داشتنی سرسختانه و استوار و با معنی، به چیزی صرفاً احساسی تبدیل شود - (-گילה مرد! بچه، شیشه ی شیر می خواهد، و لباس زمستانی، و یک زنبیل برای آنکه با خودمان حملش کنیم، و چند تا کهنه ی نو.
 - امروز، حتما پول می آورم! برای همه ی اینها، و یک بارانی خوب برای خودت، و چند کلاف کاموا.)
 و نباید بگذاریم که عشق، همچون کبوتری سپید، بلندپرواز، نقطه ای در آسمان، باشد. اگر عشق را از جریان عادی زندگی جدا کنیم - از نان برشته ی داغ، چای بهاره ی خوش عطر، قوطی کبریت. دستگیره های گلدان، و ماهی تازه

– عشق، همان تخیلاتِ باطلِ گذرا خواهد بود! مستقل از پوست، درد، وام، کوچه ها و بچه ها! رؤیایی کوتاه که آغازی دارد و انجामी... و ناگهان از جای پریدنی، و بطالت را احساس کردنی، و از دست رفتنی تأسف بار، و یاد... «یاد، که انسان را بیمار می کند»، و خادمِ درمانده ی گذشته ها، ته مسافرِ همیشه مسافر بودن.

– پس آغاز نکنیم؛ ادامه بدهیم.

– گילה مرد! کلی وسائلِ زندگی می خواهیم. اینها را هم آنها می دهند؟

– شاید. وام گرفتن، گناه نیست.

– و کار گرفتن.

– نمی دانم که دارند یا ندارند؛ اما به هر حال، صبر نمی کنیم؛ حرکت می کنیم.

*

مشکل، زندگی را زندگی می کند.

مشکل، به زندگی، معنی می دهد.

شیرینیِ زندگی از آنجا سرچشمه می گیرد که تو، بر مشکلات، غلبه کنی. بدونِ این غلبه، زندگی مان خالی خالی ست. گله، حتی اگر بی آب بماند، احساسِ هیچ مشکلی نمی کنند، و به همین دلیل هم گلِ خوشبخت وجود ندارد.

– گلِ عاشق هم.

– گلی که گیلکی بخواند هم.

*

بسته های کتاب هایم از راه می رسند -از انبار پیرمرد، و کاه دانی

پدرم.

بسته های خاک آلود را یک به یک باز می کنیم.

عسل، مدت ها، مبهوت نگاه می کند، و عاقبت می گوید: خدای من! خدای من! چقدر کتاب! چقدر کتاب! تو، واقعاً، همه ی اینها را خوانده یی؟

-بیشترشان را.

-پس تو... تو از پشت یک دیوار بلند کاغذی و مقوایی به زندگی نگاه کرده یی گילה مرد! از پشت یک دیوار تنومند. تو

هیچ چیز را به همان شکلی که هست ندیده یی. خدای من! چه عمری را تلف کرده یی! چه عمری را باطل کرده یی...

گیله مرد آرام، ناگهان فرو می ماند. یک دم، گمان می برد که زن شوخ طبعی میکند. اما در چشمان سخت و سیاه آذری

تو چیزی می بینم. که به درماندگی ام می کشد. من خود را برای مقابله با چنین احساسی آماده نکرده ام. و هرگز به

چنین برداشتی از مفهوم کتاب، نیندیشیده ام. دیواری میان انسان و واقعیت...

-اینها پنجره است عسل. دیوار نیست. عصاره ی واقعیت است نه کاغذ و مقوا...

-بشنو گילה مرد! بشنو و یادت باشد که من، موش های کتابخانه ها را اصلاً دوست نمی دارم. تو هرگز به من نگفتی که

زیر کوهی از کتاب دست و پا میزنی؛ و الاً برای زندگی با تو شرط ترک اعتیاد می گذاشتم. تو زندگی را خوانده

یی، لمس نکرده یی. تو در طول و عرض خاک مقدس زندگی راه نرفته یی، فقط زندگی را ورق زده یی و بر زندگی

حاشیه نوشته یی. جنگل تو کاغذی ست، تفنگ تو کاغذی، اعتقاد تو به مردم، اعتقادی کاغذی و پارگی پذیر. تو، عطر ها

را خوانده یی. دشتها را خوانده یی، نگاه ملتمس بچه ها را خوانده یی...

کتاب، عاشق نمی شود. آواز نمی خواند. پای نمی کوبد، به دریا نمی زند. درد مردم را حس نمی کند...
 -آرام... آرام عسل! فقط مقدار فاصله، حد ارتفاع صدا را مشخص می کند. من و تو، رو به رویی همیم-بی فاصله.
 -آرام، آرام، باشد؛ گرچه برای آذری کوهی کوتاه آمدن آسان نیست. من، مدت‌ها در کوهپایه های ساوالان سخن گفته ام، و باد همیشه، نیم بیشتر صدای مرا به راهی که می رفته برده است. و مختصری از آن را به گوش مخاطبم رسانده است. اما حرفت را چون درست است قبول می کنم. سرت را قدری بیاور جلو تا باز هم آهسته تر بگویم؛ بهترین دوست انسان، انسان است نه کتاب. کتابها، تا آن حد که رسم دوستی و انسانیت بیاموزند. معتبرند. نه تا آن حد که مثل دریایی مرده از کلمات مرده، تو را در خود غرق کنند و فرو ببرند.

تو در کوچه ها انسان خواهی شد نه در لا به لای کتابها.
 تو در کوه ها، در جاده ها، در کنار ستمدیدگان واقعی رسم زندگی را یاد خواهی گرفت نه با غوطه خوردن در آثاری که در اتاق های در بسته نوشته شده و نویسندگانش هرگز نسیم را ندانسته اند و قایقی در تن طوفان را... از همه ی اینها گذشته، من عشق کتابی را هم دوست نمی دارم و تسلط کتاب بر خانه را هم. من دوست ندارم وقتی برای کاری صدايت می کنم جواب بدهی: «همین صفحه را هم که تمام کنم، می آیم»، من از این جواب بیزارم و از آن کتاب که مثل صخره یی میان دو عاشق قرار می گیرد. می فهمی گیله مرد کوچک؟ می فهمی؟

-ببینم عسل! تو... تو برای مبارزه با کتاب خوانی، دوره دیده یی؟
 -بله... بله... من دبیری داشتم که مجموعه یی از شریف ترین دلائل را برای کم خوانی در اختیار داشت. او می گفت: «صد کتاب، برای یک عمر بلند، کافی ست.» و آن صد کتاب را هم فهرست کرده بود و آن فهرست را همه ساله تکثیر می کرد و به یک یک شاگردان تازه اش می داد.
 _ آن فهرست را داری؟

_ خیر. یک بار که به خانه مان حمله کردند، آن را هم بُردند.
 _ می توانم آن دبیر را پیدا کنم؟
 _ همانطور که آنقدر گشتی تا یک کندوی عسلِ اصل پیدا کردی؟ نع... اعدامش کردند.
 _ آه... خدای من! فقط بخاطر همین فهرست؟

_ خیر. به خاطر آن که به جای کتاب خواندن، زیستن با مردم را تبلیغ می کرد. و اندیشیدن را، و عمل کردن را، پیاده رفتن، بیل زدن، کوه، سخن گفتن با دردمندان، دویدن در دشت، خندیدن، نترسیدن. پیام هایش بسیار ساده بود، و راه درست ارسال آن ها را به درستی می دانست.
 _ در فهرست او، یادت هست که از مارکس هم کتابی بود؟

_ بله. فقط یکی.

_ از لنین.

_ فقط یکی.

_ از کتابهای اسلامی.

_ فقط قرآن و نهج البلاغه. شاید هم یک کتاب بسیار دشوار هم.

_ از مذاهب دیگر؟

_ آوستا، تورات، انجیل، اوباتیصاد، و گمان می کنم مهاباراتا و سخنانی از بودا.

_ از شاعران؟

_ دیوان حافظ، رباعیات خیام، برگزیده یی از غزلیات مولوی، و منتخبی از شعر معاصر: نیما، شاملو، فروغ، سهراب، کسرائی.

_ خدای من! او چطور توانسته بود زندگی را اینطور فشرده کند؟

_ با راه رفتن در کوه، اشک ریزان نگاه کردن به بچه ها، نشستن با تنگدستان، دهقانان، کارگران...

_ خودش وابسته به کدام مکتب بود؟

_ زندگی، و همین صد کتاب.

_ تضادها و تناقض ها را چطور حل کرده بود؟

_ تضاد و تناقضی حس نمی کرد. بسیار آسوده و بی دغدغه بود. خوب گریه می کرد، خوب می خندید.

_ وقت اعدام هم؟

_ با هم که نمی شد پسر جان! شنیدیم که بی ریا خندیده بود و فریاد زده بود: من، خوشبخت و عاشق می میرم.

_ از او، کسی مانده است؟

_ یک دخترش را، بعد از او، اعدام کردند. دو پسرش، و همسرش، گریختند و تا چندماه پیش، یقیناً زنده بودند.

_ در گلشاران شما؟

_ پشت ساوالان پدر برای شان کلبه یی ساخت، و زمینی شخم زد؛ و چند گوسفند، یک جفت گاو، و تعدادی مر و

خروس ایرانی به آنها داد. نزدیک کلبه شان، چشمه یی هست، و چند درخت، و یک کندو. گندم و جو می کارند.

_ و همان صد کتاب را با خود دارند؟

_ بعضی از آن ها را، بعضی را هم از حفظ هستند: مثل حافظ و خیام...

_ کاش آن فهرست را داشتی! من... من... همان صد کتاب را نگه

می داشتم و الباقی را می فروختم. کنار خیابان...

- نام بسیاری از آنها را می توانم به یاد بیاورم.

- بیاور! من کنار خیابان، جلوی دانشگاه تهران، مثل آنهای دیگر، بساطم را پهن می کنم و کتابهایم را می فروشم.

می خرم و می فروشم. این کار که عیب نیست، هست عسل؟

- نه... اما آن گيله مرد پیر می گفت که تو عاشق کتابهایت هستی. و چندبار خوانده ها را هم نه می بخشی نه می

فروشی. اگر راست می گفت، که یقین می گفت، چرا اینطور شتابان تسلیم می شوی و تغییر عقیده می دهی - مرد؟

- من سالها بود که فکر می کردم این همه خواندن بیهوده است، بیماری است. و در پی باد دویدن است. من حس می

کردم و زیر لب می گفتم، که راه های بیجا پیچ را در کتاب ها پیدا کردن و در کتابها پیمودن، کار کودکان است. اما

باز هم در لا به لای کتابها پی چیزی می گشتم که نمی دانستم چیست.

- پی چیزی که عاقبت بیرون کتابها پیداش کردی.

- راست است، و مدتها بود که کتابها خسته ام می کرد، اما می ترسیدم... می ترسیدم و احساس خجالت می کردم که

بگویم. تو بانوی ادبی من، امروز، ضربه ای زدی که آرزویش را داشتم.

- اما این را هم بدان که کتاب فروختن کنار خیابان، از تو بر نمی آید، مُرد!

- بر می آید. خواهی دید.

*

عسل گفت: نگاه کن! به بازی گنجشک ها روی برف. چه آسوده و بی خیال می خندد.
 گیله مرد کوچک اندام، پاسخ داد: زمانی که کودکی می خندد، باور دارد که تمام دنیا در حال خندیدن است و زمانب
 که یک انسان ناتوان را خستگی از پای در آورد، گمان می برد که خستگی سراسر جهان را از پای در آورده است.
 چرا ناامیدان دوست دارند که ناامیدی شان را لجوجانه تبلیغ کنند؟
 چرا سرخوردگان مایلند که سرخوردگی را یک اصل جهانی ازلی – ابدی قلمداد کنند؟
 چرا پوچ گرایان، خود را برای اثبات پوچ بودن جهانی که ما عاشقانه و شادمانه در آن می جنگیم، پاره پاره می کنند؟
 آیا همین روشنفکران بخواهند بیماری شان به تن و روح دیگران سرایت کند، دلیل بر رذالت بی حساب ایشان
 نیست؟
 من هرگز نمی گویم در هیچ لحظه ای از این سفر دشوار، گرفتار ناامیدی نباید شد. من می گویم به امید باز گردیم
 قبل از آنکه ناامیدی، نابودمان کند.

*

عاشق، تکدی نمی کند.
 عاشق، حقارت روح را تقبل نمی کند.
 عاشق، تن به اعتیاد نمی دهد.
 عاشق، سرشار است از سلامت روح و ایمان.
 عاشق، زمزمه می کند، فریاد نمی کشد

*

یک روز صبح، می روم و بساطم را کنار نرده های دانشگاه می گسترانم ابتدا کمی خجلت زده ام و گیج و نامتعادل.
 در خانه، صدها کتاب کهنه و نیمدار را روی هم. و در کنار هم چیده بیم. از بعضی کتابها. حتی دوتا دارم. یک بسته ی
 بزرگ از آنها را آورده ام. بساطم را پهن می کنم. خودم به دیوار سنگی پای نرده هم تکیه می دهم. عسل می خندد.
 نمی توانی می توانم.

- نمی توانی.

- می توانم.

- نمی شود.

- می شود.

- کار تو نیست.

- کار من هست. فقط پا اندازی، کار من نیست فقط.

- حرف زشت زن! تو جاسوسی هم نمی کنی.

- آن هم نوعی از همان است که گفتم.

- تو رشوه خواری هم نمی کنی.

- آن هم نوعی از همان است که گفتم.

- پس هر کار خلافی نوعی از همان است که گفتی.

– نوعی از همان است که گفتم.

– این چند است آقا؟

– بالای صفحه اول نوشته ام.

جوان، به بالای صفحه ی اول و به من نگاه می کند. پول را می دهد و می رود. فرار می کند. ایستاده ام و نگاه می کنم. قدری عرق کرده ام. آدم هایی که بی اراده توقف می کنند. با میل به آن دارند که مغلوب نشوند. یا کهنه خری را کاری شرم آور می دانند. یک بری می ایستند. یک شانه شان. مردد به جانب بساط من است. انگار که در حال عبورند و هیچ چیز نمی تواند آنها را متوقف کند. نام کتابها از زیر نگاه هایشان لیز می خورد و رد می شود. پی چیزی نیستند. یک نگاه می کنند و می روند. زیر کتابها چادر شب فرسوده ای انداخته ام که چند سوراخ دارد و مقداری هم وصله کاری. عابرانی که بی اعتماد به خویشند می ترسند که اسیر یک کتاب شوند و کلاهی سرشان برود. هنوز نخریده به فکر پس دادن اند و اینکه فروشنده پس نگیرد. راحت نیستند. کج می ایستند؛ کج نگاه می کنند و پیوسته نگاه از کتابها برمی گیرند و به دیگران نگاه می کنند تا ببینند آنها به چه کتابهایی خیره شده اند. شهرستانی ها، مهربان تر و جدی تر از مرکزی ها به کتابها می نگرند. در چشم هایشان نوعی اعتقاد هست. آنها که چمپاتمه می زنند و مثل مرغابی به لو می خزند واقعا پی چیزی می گردند. آنها دائما قیمت می کنند. قیمت های من خوب است. حتی کتاب های نایاب را زیر قیمت پشت جلد می گویم دلم می خواهد. نمی خواهم دست خالی به خانه برگردم.

یکی، آهسته و رازمندانه می گوید: این را به قیمت نفروش! نایاب است. تجدید چاپ هم نمی شود. من دارم، و الا به دو برابر این قیمت می خریدم. من هم دو برابر بخرم، کمی بالاتر می توانم گران تر بفروشم. این را هم خیلی ارزان گذاشته یی. این کاره نیستی، نه؟

– نه برادر، نه...

– عیب ندارد. حوصله داشته باش! قیمت عشق همیشه پیش از تحمل آدمیزاد بوده است. باید اما سخت است که زندگی را به یک عاشقانه آرام تبدیل کنی. باید، اما سخت است. می دانم اینها را که بفروشی – تمام شان را از خانه آورده یی نه؟ – باز پیدا نمی کنی که بیاوری و بجنی و بفروشی مجبور می شوی بروی سر کار دیگر مرا مش شنوی؟ باید با احمد آقا مددی که سر آن چهارراه بیکار کنار روزنامه فروشی نشسته و سوت می زند، آشنا شوی. برو نزد او و بگو که پویا تو را معرفی کرده. او کارش همین است که برای ادم هایی مثل تو کتاب جور کند. اذیتت هم کردند! – فقط همین بیست و سه روز اول.

– بگذریم. این را تا سه برابر هم قیمت بگذاری می رود. این را اصلا رو نکن! دردسر دارد. مرا می شنوی؟

– تو، آذری هستی؟

– عسل! خوب است. کار دل نشینی ست. درآمدش هم خیلی بیشتر از معلمی ست. مرده شوی بازنشستی را ببرد! این کار، کاملاً در اراده ی خودمان است – که کی باز کنیم، کی ببندیم، که ناگهان آشوب می شود. چند پای پوتین پوش روی بساطم فرود می آید. می شنوم «اینجا چکار می کنی؟ کی اجازه داده بساطت را اینجا ولو کنی؟» و کتابها را می بینم که زیر سُم ستوان له و لورده می شود. کتابها. کتابها. مردم، با فاصله ایستاده اند و نگاه می کنند.

– تو گفتی عاشقان تنها نیستند.

– تنها نیستند، اما عاشق که هستند. درد، ملک عاشقان است.

ماموران با لگد کتابها را پرواز می دهند. یا توی جوی آب راکد می اندازند، و یا با زحمت خم می شوند و برخی را جر می دهند. جر می دهند. دیگر کاری نمی شود کرد. مردم بافاصله ایستاده اند و نگاه می کنند. هیچکس نفس نمی کشد. هیچکس اعتراض نمی کند. اعتراض، در قلب می ماند تا شکوفه کند.

« ناصر خسرو قبادیان » کوبیده می شود. « تهوع » سارتر. به مهر لگدی گلین مهمور می شود. « حافظ » کهنه ام – دوتا داشتم تکه تکه می شود. « گزیده ی غزل های مولوی »، « اجازه هست آقای برشت؟ »، « چشم هایش » بزرگ علوی. « جای خالی سلوج » دولت آبادی. « همسایه هادی محمود »، « صد سال تنهایی »، دو جلد قرآن جیبی، چندین جلد از کتابهای « برگزیده ی شاهکارها » ... بیش از صد جلد بود... شاید کم از ده جلدش را فروخته بودم. من نگاه می کردم، بعد ناگهان، نگهان، نعره زنان می دَوَم: « مغولها... مغولها... مغولها برگشته اند... » و می دوم وسط خیابان درست رو به روی انتشارات « طهوری » و بر سرزنان نعره می کشم: « مغولها... مغولها... مغولها آمدند... » و می شنوم – همچو پژواکی – که دیگری هم می گوید و می شنوم که تنی چند می گویند و جماعتی و ملتی و تمام تاریخ فریادهای هراس انگیز می کشد که « مغولها.. مغولها... » و می بینم که ماموران، سواره و پیاده، باسپر و بی سپر، به مردم حمله می کنند و می بینم که کسانی جلوی کتابفروشی های آن طرف خیابان هم ایستاده اند.

– مغولها، مغولها... مغولها، مغولها...

یک مغول کمان بر دست، تیری از چله می کشد و در کمان می نشاند « ستون کرد چپ را خم کرد راست خروش از خَم چرخ جاجی بخاست. » قضا گفت: « گیر! » و قدر گفت: « ده! » و من گفتم: « عسال بانو! هیچ چیز مثل خود استبداد، استبداد را رسوا نمی کند. » و قضا پُر شد از نعره های کوه شکن آسمان شکاف « مغولها، مغولها » و خیابان پُر شد از ضربه ها و دویدن ها و زمین خوردن ها و بگیر و ببند و بکوب و بزن ها و عسل، همچنان می خندید و به چادر شب تکه تکه نگاه می کرد گفت: « دیگر این را چرا آوردی خانه؟ »

– خب لازمش داریم. باید مرتبش کنیم برای جای دیگر. مغولها، همه ی ایران را که هنوز تصرف نکرده اند. عسل می خندد و می گوید: خوشبختی، همیشه به شکل خوشبختی نیست. ما خوشبختیم، شکنجه شدگان خوشبخت. و آنها سیه بختند، شکنجه کنندگان سیه بخت.

صدای زنگ در برخاست.

عسل گفت: « محکم باش! » و این همه ی حرفی بود که دلم می خواست او در آن لحظه بزند.

در را بی آنکه بپرسد « کیست؟ » گشود – بی خیال.

آنها چهار نفر، یا پنج نفر، ایستاده بودند. همه – شاید – با هم سلام کردند. شاید اما بسیار شرم زده.

عسل گفت: سلام به همه. بفرمایید!

جوان اول لهجه را دریافت و به آذری فت: مزاحم نمی شویم. حرف داریم. این رفیق من حرفی دارد، می شنوید؟

عسل به آذری جواب داد: چرا نشنویم؟ اما به آذری نگویید. شوهرم گیلک است، آذر را هنوز خوب نمی داند.

گفت: او هم گیلکی را خوب نمی داند. و همه لبخند زدند و قدری عقب نشست.

جوان دوم، یک بسته ی کوچک – در روزنامه پیچیده – را دراز کرد طرف ما.

من نفر سوم را شناختم، پویا بود.

مرد صاحب بسته گفت: باید قبول کنید! ما همه با همیم. امروز نوبت شماست، فردا نوبت ما.

عسل، بی آنکه نیم نگاهی به من بیندازد، محکم دستش را دراز کرد و بسته را رفت.

- قبول می کنیم، خیلی هم ممنون. جایی می نویسم.

پویا شادمانه به من گفت: این مرد، آقای مددی ست که درباره اش با شما حرف زده بودم. حالا خودش آمده.

- دیگر که می گذارند بساط پهن کنم.

مددی گفت: غمی نیست، ما یک شاگرد برایتان می گیریم که به جای شما، کنار بساط بایستد. نصف - نصف بیرید.

- کتاب را شما می دهید، کار را هم شاگرد شما می کند من این میان چکاره ام که نصف ببرم؟

پویا می وید: شما باید کارتان را بکنید، کار خودتان را. به هر حال، جا عوض می کنیم. من که به شما گفتم؛ عاشقان، هرگز تنها نبوده اند.

عسل، آسوده می خندد: بیایید تو! چای بهاره ی لاهیجان داریم - کل کل برایتان دم می کنم.

- وقت نداریم. بعدها، شاید.

- دوست دارم رسید بدهم بابت این بسته.

- بعدا بدهید به آقای مددی، خداحافظ!

مددی می گوید: شاید بتوانم یک زیر پله برایتان جور کنم که راحت تر باشید. قدری پول می توانید جور کنید؟

- بله... حتما...

...

- بانوی خوب آذری من! آسان نیست، اما عاشقان هرگز تنها نبوده اند. زندگی مان، زیر پوتین های چند مامور به زیبایی ارس پیش می رود.

- و به گستردی دریای خزر، آرام می بخشد.

*

بیا تا برکه های حقیر دغدغه را دریا کنیم ای دوست!

چرا که هیچ دریایی، هرگز، از هیچ توفانی نهراسیده است.

و هیچ توفانی، هرگز، دریایی را غرق نکرده است.

شب، شب عجیب شب پر تصویری ست؛ و صداها، چگونه از تصویرها تبعیت می کنند. همه... همه... همه می دوند.

همه می دوند. تا همین چند لحظه پیش مگر نبود که همه، خاموش و سر به زیر ایستاده بودند؟ من فریاد می کشم:

«مغولها، مغولها.» و می شنوم که تنی چند می گویند و هیچکس در سراسر حیطه ی دانشگاه این سوی و آن سوی خیابان و دوان در وسط خیابان نیست که از اعماق وجود پا زیر لب «مغولها» را باز نگوید. اتوبوسی رد می شود که در آن مردم، یکصدا چناکه گویی سرود مقدس ملی خویش را می خوانند، با مشت های گره کرده ی از پنجره بیرون آمده فریاد می کشند. «مغولها، مغولها» و نه حتی «مرگ بر مغولها» بل با همان ایجاز تاریخی سوزان، و من - حال. شب، در بستر، کنار عسل بیدار مانده به خاطر آن همه تئویر و صوت مهاجم - می اندیشم که آنها، اتوبوس نشین ها، از ماجرای تهاجم مغولها به چادر شب تکه تکه ی من چه خبر داشتند؟ از کجا آمده بودند و به کجا می رفتند؟ این اما به فکرم می رسد که چه خوب می وجود نداشت و مشت های آنها در تن مه فرو نرفته بود: و می اندیشم که آنها، شاید زمانی در مدرسه هایشات در درس تاریخ حمله ی مغولها را خوانده باشند و نفرت شان، یک نفرت تاریخی ست، نه عاطفی.

- عسل؟

– بله؟

– ابتدا، مثل مرگ بی صدا بودند. مردم را می گویم. امروز را می گویم بعد صدایشان که برآمد. خیال کن که دماوند خاموش به شوق آتش فشانی گرفتار شد. درست آن زمان که هیچ ماموری انتظار ندارد که عابری، نفسی به جسارتی بکشد، یکپارچگی غوغایی کر کننده و هزار سویه ماموران ستم را دیوانه می کند. نگاه کن! ما ملت خاموش خاموش تو سری خور، هرگز اینقدر پر خروش و یاغی نبوده ایم. ما ملت عاشق، چقدر خوب می دانیم که چگونه می توان به ضرورت صدا را – مثل نفرت – به سکوت تبدیل کرد. همانگونه که می دانیم چگونه می توان نان تازه را خشک کرد و نگه داشت برای روز مبادا و گوشت را قورمه کرد و نگه داشت، و ماهی را نمک سود و دود زده کرد و نگه داشت، و امید را مثل یک قران خطی بسیار کهنه در پوششی از مخمل سبز، در ته صندوقی قدیمی نگه داشت. ما ملت چقدر خوب می دانیم که کی باید به یک صدای برخاسته ی به ظاهر آرام، با میلیون ها صدای رسای خوف انگیز پاسخ بدهیم. یک ملت عاشق، مثل ملت ما، ملتی ست که به هنگام نعره کشیدن، به هنگام جنگیدن، چگونه نعره کشیدن و چگونه جنگیدن را خوب می داند.

یک ملت عاشق، مثل یک قطعه سنگ عظیم حجیم غول آسا در دیواره ی کوهی رفیع، خاموش است و آرام و موقر – مگر در آن لحظه ی هراس انگیز که بخواهد به قصد له کردن از دیواره جدا شود.

– می دانی؟ یک ملت عاشق را نمی توان مثل گیله مرد عاشق توصیف کرد و کوچک نکرد. این ملت عاشق که گلیمش را دست کم، ده هزار سال از تن دریا دریا آب بیرون کشیده است. باز هم، تا ابد هم خواهد کشید. حال، رها کن و از فردای گیله مرد عاشق بگو! آیا زیر پله ی آنها را قبول می کنی؟

– اگر تو نگویی «نکن» چرا نکنم؟ چند روز دیگر، بچه هایمان شیر می خواهند و تو دسته گلی که بوی همان گل های کوتاه بیابانی را بدهد،

می خواهی. یک کتاب کهنه فروشی کوچک زیر پله. خیلی از دردهایمان را دوا خواهد کرد.

– اما خودت نمی توانی به آنجا بروی، مگر آنکه مه آنقدر غلیظ باشد که مأموران ساواک، از فاصله ی صفر هم نتوانند تو را ببینند.

– به راه، به من قول دادی که فراموش کنی. یک روز، عاقبت، من و تو هم به آنجا خواهیم رفت و کتابهای کهنه ی خطی خواهیم فروخت. یک روز، خواهی دید.

– دوست تر دارم که کتابهای سیاسی ممنوع بفروشم تا عتیقه.

– هر ممنوعی از اینگونه، به تدریج، عتیقه خواهد شد، و هر عتیقه یی سرشار از زندگی.

– بخوابیم...

*

شبى با آسمانى چنین شفاف، با بوى هزار عطر در آمیخته، با این همه آواز جیرجیرکها، پای دیوار ساوالان، چرا باید تن به خفتن سپرد؟ چرا باید که چشمها، راه حضور ستارگان، را بست؟

عاشق، شب را به خاطر شب بودنش دوست دارد. نه به خاطر آنکه می توان ندیده اش گرفت، خویشتن را در محبس اتاقی محبوس کرد، و به قتل عام تصویرها و اصوات موسیقایی شبانه مشغول شد.

عاشق، خواب آلوده نیست، شیفته ی بیداری است.

عاشق، صدای نسیم شبانه را عبادت می کند – تا ایاز.

*

چند روز بعد که زیر پله را گرفتیم، و چند ساعتی را – به وسوسه – در چیدن کتابها به آن جوان خاموش کمک کردم، حادثه یی غریب، نه زانوانم را، که سخت ترین صخره ی روحم را به لرزه انداخت، کسانی می آمدند، سرک می کشیدند، سلام می کردند، تبریک می گفتند و می رفتند. زنی آمد، سلام کرد، مرا با چشمانش محک زد. دو جلد کتاب کهنه به سویم دراز کرد و گفت: اینها را، آن روز که مغولها کتاب هایتان را غارت کردند، من برداشتم.

– ممنون، خانم!

کتابها را گرفتم. مال من نبود.

زن، رفته بود.

زمانی بعد، دو مرد رسیدند. هر یک، برجی کوتاه از کتاب به سویم دراز کردند.

– سلام آقا! اینها را آن روز...

– اما من کتابهایم را می شناسم...

دو مرد، بی جواب، رفتند.

و زمانی بعد: این کتاب، کنار جوی افتاده بود – آن روز که مغولها حمله کردند...

و زمانی بعد، پیر مردی با عینک و عصایش: جوان! این حافظ مال شماست. جلدش کمی صدمه دیده، انگار که زیر سم ستوران مغولان بوده؛ اما به هر حال، حافظ است جوان فرقی که ندارد...

عجب تهاجمی خدای من!

آن صد جلد کتاب که از خانه آورده بودم، تا ساعتی بعد، انبوه شد و انبوه تر. در میان آنها، کتابهایی بود کاملاً نو. عطر جلد نو داشتند. پوشش شفاف شان به دست می چسبید و کتابهایی که هرگز آنها را ندیده بودم... و نمی توانستم رد کنم. نمی توانستم. دیگر، حتی نمی توانستم بگویم: «متشکرم آقا! متشکرم خانم! متشکرم دخترم!»

دیگر از این حرفها گذشته بود. آنها مثل یک گروه بزرگ نوازنده، سازهایشان را بی صدا کوک می کردند، بی صدا. آنها، به زودی، دسته جمعی، در تالاری عظیم می نواختند؛ یک عاشقانه ی آرام را... شاید خونین اما متین و آرام...

*

بسیاری از خرده حوادث، شبیه بسیاری از خرده حوادث دیگرند. و کتابها مملو از همین خرده ها. تو که کتابها را بهاره چین کرده یی، حق است که عاشقانه ی آرامت را نیز چنین کنی.

ماموران، عاقبت به خانه ی ما می آیند. آنها از صاحبخانه می پرسند که چرا خانه اش را به ما اجاره داده است.

صاحبخانه، خونسرد و طلبکار می گوید: می شناسم شان. یعنی مرد را می شناسم. پدرش از چایکاران شمال است. مال لاهیجان. ما با هم رفاقت و خویشی داریم. خاله ی بزرگ من همسر یکی از عموزاده های این آقای چایکار است. یکی از بچه های من هم شاگرد این آقا بوده – در انزلی...

عجب می داند!

می آیند سراغ ما، به من می گویند: راه بیفت! شهر را با چهار تا کتاب کهنه به هم ریختی گریختی. چند ماه است به دنبالت هستیم.

تو، باز، آن جسارت غریب آذری ات را بروز می دهی. راه بر من می بندی.

— نمی گذارم ببریدش. من پا به ماهم، تنها هستم. یک جو شرف داشته باشید. یک جو غیرت. کتاب کهنه فروخته، نامردی که نفروخته، وطن که نفروخته، نمی گذارم...
دستی، تو را پس می راند.

دستی تو را به جانبی پرت می کند.

من درگیر می شوم. فایده ای ندارد. در مقابل آنها مثل موش هستم. دیگر هیچ فایده ندارد. اولین فرزندمان را به احترام عشق به وطن و آزادی به خاک می سپاریم.
«خداوندا! کینه ام را به دشمنان میهنم عمیق تر کن
و زخم روح را چرکین تر
خداوندا!

خوف از ظالم را در من بمیران

و توان آن عطایم کن که تخت سینه ی ناکسان بگویم.

بی ترس از عواقب خوف انگیزش...

خداوندا! کینه ام کینه ام کینه ام...»

تو می گویی: مساله یی نیست گروهی زود می میرند، گروهی دیر، و گروهی هرگز نمی میرند.

ما تنها عزاداران تاریخ نیستیم.

پس مساله یی نیست، مساله یی نیست...

اگر هنوز هم عاشقیم، چرا از کنار زمان عزا، یا قدم های بلند، رد نشویم؟

*

عاشق جدی ست اما عبوس نیست.

*

— محبوب آذری من! اخم هایت را باز کن! تا آن زمان که زنده ییم، خوشبختی نیز — مانند آب و مهتاب — نمی تواند دروغ باشد

ما همانگونه که به داشتن امید محکومیم، به تصرف خوشبختی نیز.

برای ما، راهی جز حفظ اعتقاد به خوشبختی و تلاش خیره سرانه به قصد رسیدن به این منزل من باقی نمانده است. باید از باید بریم که تحمل است سعادت چیزی دور از دسترس باشد؛ چرا که تنها اعتقاد به اینکه سعادت؛ دور از دسترس ماست، سعادت را دور از دسترس ما نگه می دارد.

هیچ چیز، همچون اراده به پرواز، پریدن را آسان نمی کند.

هیچ چیز هم چون باور ساده دلانه و صمیمانه سعادت، سعادت را به محله ما، به کوچه ما، و به خانه ما نمی آورد.

سعادت شاید چیزی نباشد الا همین اعتقاد مؤمنانه به سعادت محبوب آذری من! اخم هایت را باز کن!

*

بوی سیب زمینی های برشته زیر خاکستر.

عطر سیب گلاب، همچون مسافری عزیز، که از دور دستها می آید.

بر خاک بنشین، به من تکیه کن و سوختن سخت این همه مرطوب را بنگر!

برادرت خود را از جادوی شعله خلاص می کند. بر می خیزد و به درون شب می رود.

«باز فریاد شکافش از اعماق دور می لرزاند» من در آوازش تنها واژه توجیهش را می فهمم. «آذربایجان» و شورِ مردِ جوان را برای آنکه تمامی حس خویش را به قلبِ این واژه منتقل کند. احساس می کنم.

شب به کناره سحر می سد. بچه ها در کلبه پدر بزرگ، آسوده خفته اند. دیگر شاید که دغدغه یی نیست. نمازی دگر باید خواند عیادتی دگر باید کرد.

دیگر، شاید که دغدغه ای نیست.

شب به کناره سحر رسید، انقلاب از راه.

گیله مرد را فرا می خواند. سالهای غیبتش را سالهای خدمتش قبول می کنند. می گویند که حق دارد هر جا می خواهد تدریس کند؛ گילה مرد. اما به آوارگی دل بسته است. به تدریس خانه ها، به آن زیر پله باریک و آن کتاب های کهنه، به آن سفرها و نکرده ها. بانوی آذری نیز، انسان کار را انتخاب می کند، نه کار انسان را. برایشان مقدور نیست که به عادت تسلیم شوند. بچه ها هم دلشان نمی خواهد که آنگونه نظمی در کار باشد - گرچه پسرک در مدرسه در مقابل «شغل پدر» نمی داند که باید چه جوابی بدهد.

شاید، شاید که دیگر دغدغه یی نباشد.

- برویم رودبارک. بدون مه. بدون اتوبوس زندان. از آنجا به سردجال برگردیم. برویم عباس آباد. بدون مه. از آنجا به جانب شمال غربی. از کنار دریا. عشق باید مثل پر سینه کاکایی ها نرم باشد. برویم لاهیجان.

- دیگر از پدر خبری نیست.

- عزا نگیر! مادر که هست. عموهایت که هستند. آن باغ کوچک چای، که می رود تا بالای تپه. چای کاران قدیمی دورت جمع می شوند.

- حالا همه چیز درست می شود؟

- هیچ وقت همه چیز درست نمی شود. چون توقعات ما بیشتر می شود و تغییر می کند. هیچ قله یی آخرین قله نیست. رسیدن غم انگیز است. «راه، بار از منزلگاه است.» برویم بی آنکه به رسیدن بیندیشیم. اما، واقعاً برویم.

- بعد برویم رشت، بندر انزلی.

- و در آن کلبه کوچک تو، پشت درختان نارنگی. چند روزی بمانیم.

- ای قربان شما بشوم الهی! قدمتان روی چشم! گیجم کرده اید. مستم کرده اید. بیایید تو! به چشم پدری، عجب گلزاری ساخته ای مرد! این پسر مال شماست؟ خدا به شما ببخشد او را! این توی سبد است! جنسش چیست؟ ای قربانتان بشوم الهی! نگاه کنید! خانه تان خالی خالی است. به آقام حسین قسم که می خواستند و ندادم. منت چرا بگذارم؟ مال خودتان است. اجازه نداشتیم به کسی بدهم. آهای خالم جان! بچه ها! بیایید! اینجا را نگاه کنید! ... شما این جا هستید؟ پس چرا صدایتان در نمی آید؟ می بینید؟ عاقبت برگشتید. ای خدا. ای خدا! بروید آنجا را ببینید؟ «چیزهای دیگر» هم دارد. تختخواب هم، من اما چه می دانستم چهار نفری برمی گردید! پنج نفری! یا امام! این آقا که دیگر فرزند شما دو تا نیست. بله؟

- نه پدر! برادر من است.

- زندان کشیده است. از صورتش پیداست. یعنی کسی هم هست که زندان کشیده نباشد؟ خب... دیگر فراموش کنیم. پیش ما می مانید، نه؟

- نه پدر در راهیم؛ اما زیارتان واجب بود.

- فدایتان شوم الهی! لااقل یک ماه، یک هفته... خب... لااقل دو سه شب.

- امر کنید می مانیم پدر. سه شب و سه روز.

- و بعد، از آن بالا از راه آستارا باز هم برویم پیش پدر.

- و همسر آن دبیر صد کتابی را زیارت کنیم.

- و خیلی های دیگر را. پدرم در دره های پشت ساوالان. یک روستا ساخته است.

- هیچ وقت به من نگفتی که آن پشت چنین هنگامه ای هست.

- دانستنش چه فایده ای داشت؟

برای سبب زمینی های برشته زیر خاکستر.

آذری، قدری خمیده می آید. اما چه غروری دارد!

- ها! روی پاهای خودتان ایستاده اید، بله؟ پیشکشی های ناقابل مرا قبول نکردید، نه؟ عجب ناکسایی هستید شما! به حادث نمی گویم مرد! شما دو نفر واقعاً از آن ناکس های دست اول هستید. باشد... باشد... سالهای سختی بود.

می دانم دست کم طعم شلاق سیمی را می دانم و طعم کشنده اضطراب را. من اینجا. آن پشت برای صد و هشتاد نفر آن طور به مشقت گذرانید، باشد. حالا به نظر می رسد که درد تمام شده تب هنوز هست، که آهسته می رود.

می دانم از بستر بیماری برخاسته اید. مزه همه چیز برایتان تازه است. حالا چگونه مرد؟ یک کوزه بزرگ عسل از من قبول نمی کنید؟

- چرا نکنیم پدر؟ چهار کوزه به جای یکی. اما نه خیلی بزرگ. یکی برای آن جوان کتاب فروش که سالهاست زیر پله ی ما را می گرداند. یکی برای مادرم که پا درد کهنسال دارد و علاجش را در عسل اصل می بیند؛ یکی برای پسر دلاورت که آنجا در تاریکی به فریاد، آذریا بجاننش را می خواند؛ یکی هم برای ما چهار نفر.

مرد آذری خندید. ها! نه به آن هیچ نخواستنت، نه به این چهار کوزه خواستنت... به چشم... ده کوزه می دهم. عسل اصل. اما نه به اصالت این عسل که روزی آمدی با کندو بردی و حلالیت باد - که آن روز گفتم که از تو سر است و امروز می گویم که نبود و نیست خدا شما را برای هم ساخته بود و نمی دانستیم.

- یادت هست پدر؟ شما گفتی «قدش از تو خیلی بلندتر است» و او گفت «من خودش را می خواهم نه قدش را» و من آنجا، لای گلها نشسته بودم و می لرزیدم و می شنیدم وحشت آنکه نخواهیدش و بپرانیدش، دیوانه ام می کرد. چه لحظه هایی خدای من!

آذری سنگین بر کنده می نشیند. کمی پیش می خزد. کنده ها را قدری جابه جا می کند تا شعله ها باز و زنده شوند و به رقص جرقه ها خیره می شود.

- شوهرت مرد بزرگی است، عسل بزرگتر از آنچه به نظر می رسید و می رسد. من می گویم «مردان بزرگ، فقط سرداران تاریخ نیستند، یعنی سرداران، اغلبشان، اصلاً بزرگ نیستند. مردان بزرگ، فقط اهل علم و هنر نیستند. آدم های بی نام و نشانی را می شناسم که از تمام بزرگان جهان بزرگترند. و این گیله مرد کوچک، شوهر خوب تو، پدر نوه های نازنین من. یکی از همان هاست.

خجل می گویم: ممنونم پدر! برای بیست سال دیگر نیروی ایستادن به من دادی؛ اما بگذار خالصانه قبول کنیم کوچیکیم تا بتوانیم بزرگ شویم. عوض شویم، رشد کنیم و دیگری شویم. بزرگ جایی برای تغییر کردن ندارد.

وقتی مظلوف درست اندازه ظرف بشود، دیگر چگونه تغییری در مظلوف ممکن می شود جز ریختن بر زمین و تلف شدن؟

– عجب ناکسی هستی تو گيله مردِ كوچك!

*

حافظه برای عتیقه کردن مشق نیست، برای زنده نگه داشتن عشق است. اگر پرنده را قفس بیندازی، مثل این است که پرنده را قاب گرفته باشی. و پرنده قاب گرفته، فقط تصور باطلی از پرنده است. عشق، در قابِ بادهای، پرنده بی ست در قفسِ مِنتِ آب و دانه بر سر او بگذارد و امنیت و رفاه را به رخ او نکشی. عشق طالب حضور است و پرواز، نه امنیت و قاب.

*

اینطور شد تا به انقلاب رسیدیم. به سر دوییدن ها، از این خانه به آن خانه کوچ کردن ها، در انتهای رودبارک، در دل جنگل، گهگاه پنهان شدن و باز به سر دوییدن ها، بچه ها – بعد از آن یکی که نیامده رفت – یکی یکی آمدند و ماندند، یک پسر، یک دختر، که هنوز در سبد حصیری گیلکی راه می بردیمش تو می پرسی: «جای عشق کجاست؟» و من می مانم.

– جای عشق، جای عشق کجاست گيله مرد كوچك اندام شكستی؟ نگاه كن كه عجب جنجالی ست واقعاً! «نان نیروی شگفت عشق را، مبادا مغلوب كند!» عشق كو؟ عطر آن شاخه های نرگش مرطوب كو؟
– بی عطر بی رنگ پراكنده در فضا می گردی؟
– پس می خواهی پی چه چیزی بگردم؟ شیشه ی خالی اش را كه آنجا، بالای طاقچه خاطره می بینم؛ گل خشك شده اش را هم در گلدان خاطره؛ اما مگر قرار ما این نبود كه عشق را خاطره ویران كردن حال است. و ویران كردن حال از میان بردن تنها بخش كاملاً زنده و بر خون زندگی، عشق مگر تو نمی گفتی؟
– و می گویم؛ هنوز و همیشه.

– درست است. امروز بهتر از همیشه معنای حرفت را حس می كنم و حس حرفت را. اگر دوست داشتن، به یک مجموعه خاطره مجرد تبدیل شود. دیگر این خاطرات، از جنس عشق و دوست داشتن نیستند.
و از آنجا كه انسان، محتاج دوست داشتن است و دوست داشته شدن. در این حال، علی رغم زیبایی خاطرات، انسان محتاج، به دوست داشتنی تو – دوست داشتنی دیگر – نیازمند می شود. و پناه می برد. و این، عشق نخستین را ویران می كند. بی آنكه شبهه عشق دوم بتواند قطره ای از خلوص را در خود داشته باشد و عمیق باشد و بامعنا باشد. و خطر و زنگ و شفافی و جلای عشق نخستین – یا تنها عشق – را داشته باشد. یک بار، یک بار و فقط یک بار می توان عاشق شد. عاشق زن. عاشق مرد، عاشق اندیشه، عاشق وطن، عاشق خدا، عاشق عشق. یک بار، فقط یک بار، بار دوم، دیگر از جنس اصل نیست. شوق تصرف، جای عشق به انسان را می گیرد. خودنمایی جای عشق به وطن را، و یا جای عشق

به خدا – یک بار، یک بار و فقط یک بار، در عشق، حرفه یی شدن ممکن نیست – مگر آنکه به بدکارترین و

ریاکارتن پرست بی اندیشه تبدیل شده باشیم. تو – تمام این حرف ها را تو گفته یی...

– بله من گفته ام. اما آرام باش. آرام – فاصله، ارتفاع صدا را.

– معین می کند. می دانم. دیگر مدتهاست که می دانم. اما عشق، زمانی به خاطرات مجرد تبدیل نمی شود که عشق

باقی مانده باشد. فاصله زمانی ارتفاع صدا را معیت می کند که صدا، صدای درد، صدای خشم، صدای حسن به خطر

افتادن چیزی نباشد. بگو – یک بار دیگر داستان آن زن و مرد را بگو تا با هم بشنویم. کند و آهسته بگو تا کند و

آهسته بشنویم – بگو!

گیله مرد، خوابگرد دانه آغاز کرد. زمانی زنی را می شناختم که پیوسته به مردش می گفت: «تو تمام خاطرات

مشترک مان را از یاد برده یی. تو حتی از آن روزهای خوش سالهای اول هم هیچ خاطره یی نداری زندگی روزمره،

حافظه ی تو را تسطیح کرده است. تو قدرت تخیلت را به قدرت آتیه تبدیل کرده یی. البته آتیه یی که خاطرات

خوش مشترک مان در آن کمترین جایی ندارد – تو مرا، جذب کرده یی. و مرد صبورانه و مهربان جواب می داد: «نه،

به خدا نه. من با خود تو زندگی می کنم، نه با خاطرات تو – من تو را به عینه، همینطور که رو به روی من ایستاده یی،

یا پای شیرآب طرف شویی، یا برنج را دم می کنی عاشقم نه آنطور که آن وقتها بودی. من تو را عاشقم نه خاطرات

را و تو، چون مرا دوست نداری، به آن یک مشت خاطره – سنگواره های تکه تکه – آویخته یی...» و سرانجام، مرد

عاشق، یک روز مُرد. در حالی که همسرش را هنوز هم عاشق بود و همسرش با اینکه پا به سن گذاشته بود، چهار ماه

و چهارده روز بعد، با مرد جوانی عروسی کرد. مرد جوان، از همان شب اول، نشست پای «تصویرنما» و غرق در

تماشای یک فیلم عاشقانه شد. مرد جوان فقط به خاطر چمنان رفاهی با زن در آمیخته بود. و البته به خاطر آنکه به

تن احتیاج کور داشت.

– این بار، بهتر از بار قبل گفתי، کامل ترش کرده یی و با کلمات بهتری قصه ات را ساختی. اگر صد باز دیگر بگویی

می توانی آن را به یک قصه بسیار لطیف و غم انگیز تبدیل کنی – حالا به من بگو! ما که هنوز خاطره باز نشدیم، چرا

دیگر حتی همان چند کتاب تلطیف کننده روح را نمی خوانیم. همان حافظ و مولوی و خیام خودمان را؟

– مگر فرصت می کنیم عزیز من؟ ما حتی فرصتی برای ایستادن در صف نان و شیر هم نداریم.

– می دانم، می دانم. اما در این معرکه شیر و نان. به من بگو که جای عشق کجاست؟ آن جای بسیار بسیار کوچک بی

نهایت بزرگی که عشق می خواهد کجاست؟ همان جایی که اگر یک نفس خالی بماند. خاطره شتابان و سیال، آن را

پر خواهد کرد کجاست؟

*

گیله مرد می گوید: چیزهایی را که از کف می روند و باز نمی گردند، حق است که به خاطره تبدیل کنیم و در حافظه

نگه داریم. کودکی ها را – با آن تنها ماشین کوکی شکسته و آن کنج دنج اتاق، مادر بزرگ و پدربزرگ را – یا آن

بگو مگو های دائمی که با هم داشتند و دارند. آن خانه قدیمی ماه را که عمو جان کوید و در جایش یک خانه چند

طبقه خیلی زشت ساخت. آن بازپرسی های کشدار و زندان های انفرادی را... و ... انقلاب را با تمامی شور و حرارتش

– اما نگذاریم که عشق در حد خاطره حقیر و مصرفی شود.

ترک عشق کنیم. بهتر از آن است که عشق را به یک مشت باد بی رنگ و بو تبدیل کنیم. یادهای بی صدایی که صدا را در ذهن فرسوده خویش - و نه در روح - به آن می افزاییم تا ریکارانه باور کنیم که هنوز، فریادهای دوست داشتن را می شنویم.

در انقلاب فریاد می کشیم، به باور نکردنی ترین صورت ممکن و بلندترین صوت فریاد می کشیم. خونبارش. آنچه باید بشود می شود. شاید اینک نفسی به آسودگی، شاید:

- جای عشق.

*

- باز هم صبر می کنم. کمی دیگر. یک روز اما باید به تمام حرفهایم گوش بسپاری. یک خانه تکانی کاملاً جدی. یک خانه تکانی تا تمامی آنچه را که کهنگی پذیر است. دور بریزیم. دور دور. کهنه شدنی ها را، نه قدیمی ها. من تسلیم این گردباد کوبنده ضد زندگی که اسمش را «زندگی روزمره» گذاشته اند نمی شوم. «زندگی روزمره» همه زندگی ست. ما اگر تمامی لحظه های زندگی مام را زندگی کنیم. دیگر چندان جایی برای خاطره های عاشقانه احساسی رقت انگیز باقی نمی ماند.

در روزمرگی زندگی یک موسیقیدان، همان آهنگ هایی موج می زند که در تمام طول حیات انسان می تواند حضوری مواج داشته باشد.

در زندگی یک نقاش هم همان پرده های نقاشی شگفت انگیزی پدید می آید که پیشاپیش، رنگ و طرح ابدیت را بر تن خود دارند.

گیله مرد! زندگی عاشق، پرا باید از زندگی خالق پیری کم داشته باشد؟

- من کی گفتم باید چیزی کم داشته باشد عسل؟

- پس، یک روز، خیلی زود، باید بشینی و بی دغدغه شیر و نان و درس و مدرسه، به تمام حرفهایم گوش بسپاری. با ادب، خاموش، حرف شنو، مهربان و با روحی که آماده پذیرفتن حرف درست باشد و تغییر دادن واقعیت به سود حقیقت.

*

یک بار باید عاشق دیگری شد.

اما یک بار نباید زندگی کرد. و زندگی را نباید یک قطعه کامل غیر قابل تقسیم به اجزاء فرض کرد. یک گلدان، یک کوزه، یک کاسه... نه... زندگی به اجزایی بی شماری قابل تقسیم است که هر جزء به تنهایی، زندگی ست. هر واحد کوچک زندگی، زندگی ست. و کل زندگی باز هم زندگی. چه کنیم که نام جزء و کل، یکی ست؟ چه کنیم؟ اما اگر قرار باشد که ما فقط یک بار زندگی کنیم. زندگی، چیز بسیار زشت و مبتذل خواهد شد - همانطور که اگر دوباره عاشق شویم. عشق چیزی بی اعتبار و بی معنی می شود.

*

مگذار که عشق، به عادت دوستداشتن تبدیل شود!

مگذار که حتی آب دادن به گلهای باغچه، به عادت آب دادن گلهای باغچه تبدیل شود!
عشق، عادت به دوست داشتن و سخت دوست داشتن دیگری نیست؛ پیوسته نو کردن خواستنی ست که خود،
پیوسته، خواهان نوشدن است، و دیگرگون شدن.
تازگی، ذات عشق است، و طراوت، بافت عشق. چگونه می شود تازگی و طراوت را از عشق گرفت و عشق همچنان
عشق بماند؟

*

عسل گل به گونه انداخته می آید، کنار مردش می نشیند، سر بر شانه ی مرد می نهد و خجلت زده و آذری می گوید:
گوش از این آهنگ برمی داری؟
- اگر تو بخواهی البته که برمی دارم.
- و به حرف هایم گوش می دهی؟
- هیچ آهنگی را بیشتر از آن دوست ندارم.
- پس فرصت بده بگوم تا تمام شود؛ آنوقت جواب بده!
- اگر نخواهی که جواب بدهم، انوقت هم نخواهم داد.
- می خواهم؛ اما حال بشنو. گیله مرد! من دفتری دارم که تمام شعر گونه هایی را که برایم گفته یی و حتی واژه ها و
جمله های مهرمندانه ات را در آن نوشته ام و می نویسم. شاعر بزرگی نیستی. نیما، شاملو، سهراب و امحدرضا
احمدی نیستی؛ اما در کلامت، شور یک عاشق شمالی هست - بود. حال مدتهاست که در این دفتر یک واژه ی
عاشقانه هم ننشوته ام؛ چرا که نگفته یی تا بنویسم. به زبان تو آیا آن قدح لبریز از شراب کلام شاعرانه ی عاشقانه،
که می گفتی تا آخرین طلوع و آفرین غروب لبریز لبریز خواهد ماند، حالی، شب در آغاز، خالی خالی شده است؟
زمانی اگر شاعر بزرگی نبود - که نیستی - لااقل برایم ترانه های دلنشین گیلکی می خواندی. دیگر، مدتهاست که
آنها را هم نمی خوانی. نه؟ چرا؟
اگر به این پرسشم آنطور که به دلم بنشیند و آن را به درد نیاورد پاسخ بدهی پرسش دیگری هم دارم؛ و شاید
پرسشی نه، گفت و گویی طولانی.
سکوت.

- ... مدتها، مدتها در این باره اندیشیده ام، عسل تا به اینجا رسیده ام که نادلخواه ترین نقطه ی ممکن است:
از شباهت، بیزارم عسل! شباهت میان این آواز و آن آواز، این کلام عاشقانه و آن کلام، این نگاه و آن نگاه، دیروز و
امروز. از شباهت به تکرار می رسیم؛ از تکرار، به عادت؛ از عادت به بیهودگی؛ از بیهودگی به خستگی و نفرت.
چگونه پاسخی بیابم که به دلت بنشیند، حال آنکه خود، هنوز به چنین پاسخی نرسیده ام؟ اما عیب شاید از من نباشد،
از مرغان مقلد باشد: طوطیان قند پارسی ندیده ی شگرشکن شده. وای بر آن روزی که چیزی - حتی عشق - عادت
مان شود. عادت، همه چیز را ویران می کند - از جمله عظمت دوست داشتن را، تفکر خلاق را، عاطفه ی جوشان را.
مشکل من این است - این شده است - که مدتهاست می بینم که از عشق بسیار بیش از آن مقدار ناچیزی که به
راستی در جهان مهر از یادبرده ی ما مانده است، سخن می گویند و بیشتر آنها می گویند که اصلا اهل ولایت عشق
نیستند.

عاشق کم است، سخن عاشقانه فراوان.

محبوبی در کار نیست اما مطربان ولگرد به آسانی از خوبترین محبوبان خویش و غیبت ایشان فریادکشان و مویه کنان سخن می گویند.

عسل بانوی من! روزگاری ست –چه بد!– که دیگر کلام عاشقانه دلیل عشق نیست و آواز عاشقانه خواندن دلیل عاشق بودن.

خلوص، حالیا قصه یی ست فرسوده؛ و عشق را تنها –شاید– طیبانی هرزه در دکان هایشان به شنیع ترین شکل ممکن تجربه کنند.

من و تو، عسل، زمانی به کشف عشق رسیده ایم که کودکان بی خیال بازیگوش هم سرودهای عاشقانه را یاد گرفته اند که عاشقانه زمزمه کنند – با چشمانی مملو از صداقت صوری عشق. آنها حتی «غم عشق» را هم عینا تقلید می کنند. عزیز من! غم عشق را. باور نمی کنی؟

در روزگار ما کسانی را می بینی مغموم، پریشان، زلف آشفته، خوی کرده، بیکاره، سر در گریبان، با چشمان خمار عین عین عاشقان قدیمی قصه ها – بی آنکه عطر عشق را یک بار از دور هم استشمام کرده باشند.

عسل! نامه های عاشقانه ی پرشور نوشتن، از متداول ترین بازی های مبتذل عصر ما شده است؛ چرا که عشق را محک نمی توان زد و هیچ معیاری در کار نیست.

عشق، آنگاه که به واژه تبدیل شد و به نگاه و به آواز و به نامه و به اشک و به شعر و در بسته بندی های کاملاً متشابه به مشتریان تشنه عرضه شد، در هر بازار غیر مسقفی هم می توان آن را خرید و به معشوق هدیه کرد؛ و همین عشق را تخفیر کرده است.

عزیز من!

تولید انبوه راه را مدتهاست که بر نامکرر بودن عشق بسته است.

خوفناک است عسل! اما حتی به قلب هم آموخته اند که به پیدن های عاشقانه تظاهر کند. خوفناک است عسل! همه چیز، بدل: نگاه... نگاه... من خجلم که به چشمانت که عاشق درمانده ی انها هستم عاشقانه نگاه کنم؛ چرا که چندی پیش در کوه پسر بچه یی را دیدم که نگاهی بسیار عاشق تر از نگاه من داشت و به دختری با همان نگاه می نگریست و از عشق بی پایان خویش به او زیبا و به زمزمه سخن می گفت چندان که دخترک سرانجام دل سوخته گفت: «علیرغم جمیع دشواری ها من زیستن با تو و تمامی مشتقاتش را می پذیرم. پس چرا به جای عاشقانه و پنهان کارانه نگاه کردن زندگی مشترک عاشقانه یی را آغاز نکنیم؟» و پسرک چنان گریخت که گویی از جهنم مسلم می گریزد.

باز می گویم عسل: دیگر سخن گفتن عاشقانه دلیل عشق نیست، آواز عاشقانه خواندن دلیل عاشق بودن. در روزگاری که خوبترین و لطیف ترین آهنگهای عاشقانه را کسانی کاملاً حرفه یی و عاشقانه می نوازند و به تکرار هم می نوازند اما قلب هایشان تهی از هر شکلی از عشق است من وامانده ام که زنبورهایت را چگونه خبر کنم...

راست بگویم عسل! گاهی چنین می انگارم که در قلمرو عشق دیگر قلم نخواهد رفت و در خطه ی عاشقان دیگر خطی به یادگار نوشته نخواهد شد؛ چرا که به همت سرسختانه ی سازندگان سکه های قلب جایی برای سلطه ی راستین قلب باقی نمانده است...

سکوت.

عسل از اشک ریختن باز می ماند و نرم می گوید: گילה مرد ریز نقش من! بیا و قصه های مجعول دیگران و آوازهای مطربان بی عشق را رها کن! تو نگاه عاشقانه ات را عاشقانه نگه دار، و کلام ساده ی عاشقانه ات را خالصانه بگو. من خلوص را به خوبی تشخیص می دهم و آرام می گیرم.

من جواب می دهم: دد این است که در عصر ما خالصانه گفتن را هم یاد گرفته اند.

عسل بی تاب برمی افروزد: اما.. اما.. اما نمی شود به خاطر آنها که عاشقانه گفتن را حرفه یی شده اند از عاشقانه گفتن و شنیدن چشم پوشید و به غزل قدما چو قدیمی و صادقانه است قناعت کرد. از این گذشته بسیاری از آنها که دروغ های خوب عاشقانه می گویند یا آوازهای ریاکارانه ی خوب عاشقانه می خوانند از خادمان عاشقان صادق اند نه از خدمتگزاران عشق های جعلی و مصنوع خویش. از این گذشته -

- آرام تر بگو! می شنوم. فاصله معیاری ست برای انتخاب ارتفاع صدا.

- از این گذشته هیچ عصری نیست که عصر عاشقان صادق نباشد. فقط تعدادشان کم است. که همیشه ی خدا کم بوده است و همین قلت عاشقانه زیستن است که به عشق شکوهی تا این حد عظیم بخشیده است.

از این گذشته تو اینک از عشق انسان به انسان مکمل خویش سخن می گویی حال آنکه صدگونه عشق با استحکام باقی ست و در خط گسترش.

و از همه ی اینها گذشته این تویی که شاید روح را چند صباحی به دلائلی به خستگی و دل مردگی واسپرده ای؛ و آلا پیش از حمله ی دوم مغول ها پیوسته از مهلت عاشق مردم عاشق و سلطه ی ناگزیر عشق بر جهان می گفتی. نمی گفتی؟

- می گفتم و می گویم؛ اما ای کاش معدودی از آنها که از عشق می گویند دست کم معنای آن را بدانند یا حسی از عشق را در قل هایشان احساس کنند. با این وجود گله ات را رد نمی کنم و منطق را مردود نمی دانم. این که کودکان شیرخواره و تن پرستان بیکره پیوسته از عشق می گویند گناه من و تو نیست. اصل ان دفتری ست که تو داری و شاید زنان دیگری نیز داشته باشند که باید گهگاه در آنها چیزی نوشته شود... در می زنند: زنگ دو طرفه خراب است. تو از پنجره نگاه می کنی.

- غریبه اند و بدهیت.

- باز کن و اگر طول مدت تنهایی آزارت داد تا بازگشت من به سبلان برو!

- خبر تازه یی هست؟

- زیر پله گمان می کنم باشد. مدتهاست. آن گفت و گوی طولانی که می خواستی بماند تا من بازگردم.

- مطمئنی که می برند؟

- بردن که می برند. فقط ممکن است ماندنم کوتاه باشد. اگر ممکن بود گهگاه به دیدنم بیا!

- می بینی که عشق همچنان فرمان می راند و می ترساند؟

*

- گילה مرد کوچک اندام بزرگ! پیرسم که چرا به هنگام راه رفتن کمی سنگینی ات را به راست می دهی؟

- پای چپم را زیر شکنجه مختصری شکستند. کمی لنگیدنم برای همین است. کوشیدم به خاطر تو نشان ندهم که این پا انگار کمی از آن پا کوتاه تر شده است، نتوانستم.

*

– عسل! خجلم که کلامم به قدر کلام مولوی، حافظ، عراقی و شاملو و همه ی آنهای دیگر زیبا نیست. چه کنم که عشق زندگی ام را از صدها جهت ژرفا بخشید؛ اما بهتر نوشتن را هنوز به من نیاموخته است؟ خواستم – مدتها قبل – که سکوت عاشقانه را بیاموزم تو نخواستی. حال تصور کن که گنگی ناتوان از نوشتن از عشق خویش با تو می گوید. دفترت را زنده نگه دار!

نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد

نمی نشود که بهار از تو سبزتر باشد

گل از تو گلگون تر

امید از تو شیرین تر.

نمی شود پاییز

– فضای نمناک جنگلی اش

برگهای خسته ی زردش –

غمگین تر از نگاه تو باشد.

نمی شود می دانم نمی شود آوازی

که مردی روستایی و عاشق

با صدایی صاف

در اعماق دره می خواند

در شمال شمال

رنگین تر از صدای تو باشد.

نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد.

و – صدای شیهه ی اسبی تنها در ارتفاع

و – صدای گریه ی سرداب رود

– زمانی که تنگه ی ون دار بُن را می ساید –

و – صدای عابر پیری که آب می خواهد

به عمق یک سلام تو باشد.

شب هنگام

که خسته ییم از کار

که خسته ییم از روز

که هسته ییم از تکرار.

نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد.

نمی شود که تو باشی به مهربانی مهتاب

در آن زمان که روح دردمند ولگردم

بستری می جوید

بالینی می خواهد

تا شاید دمی بیاساید
 نمی شود که تو باشی به مهربانی مهتاب
 و این روح دردمند ولگرد
 باز هم کوله را زمین نگذارد
 و سر را بر زانوی مهربانی تو.
 نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد
 شکوفه از تو شاداب تر
 پاییز از تو غمگین تر.
 نمی شود که تو باشی و شعر هم باشد
 نمی شود که تو باشی، ترانه هم باشد
 نمی شود که تو باشی، گلدان یاس هم باشد
 نمی شود که تو باشی، بلور هم باشد
 نمی شود که شب هنگام
 عطر نگاه تو باشد
 «محبوبه های شب» هم باشند.
 نمی شود که تو باشی، من عاشق تو نباشم
 نمی شود که تو باشی
 درست همینطور که هستی
 و من هزار بار خوبتر از این باشم
 و باز هزار بار عاشق تو نباشم.
 نمی شود می دانم
 نمی شود که بهار از تو سبزتر باشد...

از گیله مرد ریز نقش برای عسل
 تفرجگاه عاشقان: زندان قزل قلعه – بند سه

فروردین 1355

*

گیله مرد کوچک اندام می آید، کنار همسرش می نشیند، خجلت زده و گیلکی می گوید: من هنوز زنده ام، و باز زانو زده در برابر تو. آن گفت و گوی بلند را که می خواستی آغاز کنم، آماده ی آغاز کردم – زانوزده در برابر تو.
 – گیله مرد دلاور من! زندگی مان را نگاه کن! سخت آشفته است، قدری غمزده، و خالی از رنگ. انگار که آواره ایم اما در آوارگی راه کوتاهی را می رویم و باز می گردیم. آوارگان بزرگی نیستیم. از آن خلوص که در ساوالان داشتیم دیگر اثری نمانده است. نگاه کن! نگاه کن و بخواه که همه چیز را آنگونه که هست ببینی! انگار وا داده بیم و این خوب نیست... تو همان روز که از « سکوت عاشقانه » می گفתי نشانم دادی که درد را یافته یی: تکرار و شباهت و

ماندگی – درمان را نمی دانی. نگاه کن و بخواه همه چیز را آنگونه که هست ببینی... گيله مرد! بيا يك بار ديگر آستين هايت را بالا بزن شباهت را از شبها و روزهايمان بگير! شايد باز بايد به خاطرت بياورم كه انقلاب شد كه ديگر در اين روزها و شبها دغدغه يي نيست. يك پاى تو كمى کوتاه مى ماند- براى ابد؛ اما اين كوتاهى از بزرگى روح تو هيچ نمى كاهد و از ايمان به نوسازى زندگى و از شور ما براى آنكه شباهت را از زندگى بگيريم، خاطره را از عشق... كارى كن مرد... كارى كن!

*

راست مى گفتند. بشقاب ها لب پر شد، پرده ها دو رنگ. كفش هايشا واكس نداشت، يا دست كم برق نمى زد. خوردگى. سايدگى. پوست كن شدگى. غبار، روى همه چيز نشسته بود؛ غبارى كه با دستمال غبار روب نمى رفت. خود دستمال هم كدر شده بود. چرك مرد. عشق آرام آرام در روند تبديل بود. تبديل شدن به محلت، صميميت، مهربانى، همدردى. عشق در روند تبديل شدن به چيزى بود سرد، جامد، کوتاه، محدود، كهنه. عشق در جريان تبديل بود و هر تبديلى عشق را باطل مى كند. چيزى حيرت انگيز در گوشه و كنار خانه شان مى رويد: كاشى هاى...

دستشويى و حمام، اصلاً جلا نداشت. گلدان ها را جرم گرفته بود. حاشيه ي شيشه هاى پنجره لك بود. آن ها مى دويدند. خسته، خستگى، روى فرش كهنه شان نشسته بود. اشيا و ابزارها جاى معينى نداشتند و يا به جاى كه داشتند عادت كرده بودند و جا انداخته بودند؛ دايره، مربع، مستطيل. قرارگاه اشيا و ابزارها از تهاجم روزگار، انگار، كه بركنار مانده بود. اشيا را كه بر مى داشتى، دورنگى خودنمايى مى كرد؛ اما هيچ چيز به راستى، از تهاجم زمان بر كنار نمانده بود. تمام چيزهايى كه نبايد صدا مى كردند، صدا دار شده بودند؛ صندلى هاى راحتى، ميز كوچك كار، در يخچال، درهاى اتاق ها، روغن نخوردگى، پيچ هاى لق، جاى انگشت ها اينجا و آنجا. - خُب چرا پاك نمى كنيم؟

- مى كنيم، نمى شود. نوع پاك كردن مان فرق كرده، كاهلانه، بدون قيد، بدون اعتقاد به جلا، ضرورت جلا، چيزى در حال فرو رفتن بود غروب، غرق شدن. عشق، نجات دادن غريقى ست كه ديگر هيچ كس به نجاتش اميدى ندارد. عشق، رجعت به آغاز آغاز است، به شروع؛ به همان لبخند، همان نگاه، همان طعم؛ اما نه خاطره ي آن ها، خود آن ها.

- با نوکِ يك ترکه ی نیم سوخته، سیب زمینی های برشته را از زیر خاکسترها بیرون می کشیم.

- پوست های سوخته ی خشک شده را بجو! غرق نمک است.

- كمى هم تلخ.

- تمام حُسنش به همان تلخيست.

- هرگز انتظار ندارم مرا همانقدر دوست داشته باشى كه دوستت دارم. اين توقعى ست غير منصفانه. من بايد عاشق تو باشم - در حدِّ ممكنِ عشق، و آرزومندِ آن باشم كه مرا بخواهى - هر قدر كه مى خواهى.

انبار كوچك، مملو از بى مصرف ها و به درد نخورها، مملو از چيزهايى كه هميشه گفته اييم؛ يك روز احتمال دارد به كار بيايد؛ ديگر از اين ها پيدا نمى شود، براى بچه ي بعدى، به درد سَفَر مى خورد، چمدان هاى كه چفت و بست آن ها شكسته. گلدان ترك خورده اى كه يادگار عمو جان است، روروكِ اولى، پوتين هاى كهنه ي دومى. خداى من! همه را بايد دور ريخت. انبار را بايد خالى خالى كرد. همين هاست كه زندگى را از شكل مى اندازد. همين هاست كه

زندگی را کهنه می کند، موریانه خورده، بید زده، کپک زده، درهم شکسته، بی سر و ته، رنگ و رو رفته؛ ما فقط کهنگی ها را پس انداز می کنیم، ما پاسداران از شکل افتادگی ها هستیم، جای عشق کجاست؟ فریاد نزن، به زمزمه بگو؛ جای عشق کجاست؟ لا به لای این همه آشغال، چطور باید پی عشق بگردم – بی آنکه به خاطره برخورد کنم؟ خاطره، مثل همین پتوی گوشه سوخته، آن چادر شب وصله پینه یی، و یادداشت های دوران دبیرستان است. دورشان بریز! دورشان بریز! غبار... غبار مُرده ی ماسیده... غبار نافذ در اشیا.

آن ها در مخاطره ی کهنگی بودند.

– ما در مخاطره ی کهنگی هستیم؛ در مخاطره ی بی سببی؛ در مخاطره ی بازنشستگی روح؛ در مخاطره ی غبار ماندگار.

– بله... آن وقت ها ما علت حضور داشتیم.

مبارزه به آن ها معنا می داد؛ به زندگی شان، به آشتی، به در به دری، به بدهکاری، و به گرسنگی شان.

– ما حرارت از روح یخ بسته ی سربازان دشمن می گرفتیم؛ کارمندان بدکار ساواک، پاسبان های دست به باتون، شلاق زن ها، دشنام دهندگان

اگر یکی شان، فقط یکی شان، یک بار، برای مدت کوتاه، مهربان و مودب و منطقی سخن می گفت، ما یکسره خلع سلاح می شدیم. این حسن بزرگ سلاخان است که فقط سلاح اند نه چیز دیگر. یکی بر گرده مان می نشست، یکی روی پاهای مان. دَمَر. زانوهای مان را تخته ی شلاق لِه می کرد... و بعد چقدر دشنام می شنیدیم؛ و هم این ها بود که ما را گرم می کرد؛ ما را به ادامه دادن وا می داشت...

*

آنها نسلی بودند مُعتاد به جنگ های پنهانی. اعلامیه ها. شبنامه ها. فرار. محاصره. برگشت. کُتک. بازجویی. بازپرسی. بن یک. زندان عمومی. کُتک. رویا.

– خوب است. همه چیز خوب است. ما هستیم. «آنها که هستند می جنگند، و آنها که نمی جنگند نیستند تا بجنگند.» اسپینگلر. نیچه. مارکس. مائو. پناه بر خدا! همه چیز مان شعر بود، و در شعر ها خون بود، خون مخالفت با ظلم، با بیگانه، با خفت نداشت استقلال. ما اُخت دویدن بودیم. آهسته راه رفتن خسته مان نمی کرد...

آنها نیامده بودند برای آن که در آرامش قدم بزنند. هر حرکتی قابل توجیه بود – حتی میخوارگی های گهگاهی. فشار، معنا داشت. نَفَس تنگ. سیگار پشت سیگار. زیر سیگار های همیشه پُر. چشمان همیشه سرخ. خستگی های نشاط آور. جای عشق کجاست؟ دختران حزبی. آرام و با وقار اما به هنگام فریاد کشیدن، فریاد کشان. پسران حزب. نگاه هایی که می گفتند: افسوس. وظیفه. تعهد. ملاقات. ملاقاتی. چرا عسل نمی آید؟ چرا مهری نمی آید؟ چرا فرزانه نمی آید؟

– از مادر هیچ خبر نداری؟

– فقط پادرد اذیتش می کند.

– به خاطر آن که به جای قانع نبود. برنج هم کاشت. چای، کمرش را شکست، برنج، فلجش کرد.

*

لباس هایشان را برق آسا در حمام زندان می شستند. حتی لباس شستن هم معنا داشت. خشک کردن هم. با بند رخت، پرچمی از زشتی نمی ساختند؛ پرچمی از بی آبرویی.

-باید برای پهن کردن لباس ها پناه گاهی آفتاب گیر داشته باشیم.

شطرنج، در آن روزگار خوش. ساعت های بیکاری موجه. حتی شطرنج هم چقدر معنا داشت. چقدر عمیق بود. چه تهاجمی به شاه می کردند!

-گیله مرد! اهل یک دور شطرنج نیستی؟

-جنگ بی دلیلی ست عسل! دیگر شاهی در کار نیست.

-دست گرمی برای روز مبادا.

در همان «روز مبادا» دست های مان خودبه خود گرم می شود. انقلاب تجربه کردنی نیست.

*

آن وقت ها، جنگل معنا داشت. صخره. غار. پناهگاه. کوه پایه. چشمه یی در قَرادست. قُمُقه. برفِ شمال قله. کوله پشتی. طناب اضافه. ترقه. شیشه های بنزین. زرنیخ و کُلات. انفجار. شیشه های فرو ریخته ی شرکت هواپیمایی اسرائیل. ناگهان صدایی و ناگهان فروریزشی. همه می دوند. صورتِ مردی خون آلود است. مغول ها از راه می رسند. جای عشق کجاست؟ مغول ها می رسند. از ماشین های ارتشی، مثل زباله، فرو می ریزند. می دوند. می کوبند. ده دقیقه از حادثه گذشته است. این ها را چرا می زنید؟ می زنند. دستگیر می کنند. یک حلقه ی محاصره درست میکنند.

- من و تو بیرون خط محاصره ایستاده بودیم و نگاه میکردیم و میلرزیدیم.

اگر فرار میکردند؟ اگر میماندن؟ اگر همچنان ایستاده میلرزیدند؟ مغولها، به تاریخ هم معنا بخشید اند؛ اسکندر، اسپانیایی ها، هلندی ها، فرانسوی ها، انگلیسی ها، آمریکایی ها. وحدت ملی یعنی صف بندی در برابر دشمن. وقتی دشمنی در کار نیست، وحدت ملی را چکار باید کرد؟

- استعمار پنهان بدترین نوع استعمار است. خوشا به حال ویت کنک ها. خوشا به حال جمال عبدالناصر. جای عشق کجاست؟

- در صندوقچه ی جادو، جایش محفوظ است.

- میخواهم نباشد، عشق عکس یادگاری نیست. عشق، گرانبها ترین کالای مصرفی جان است؛ یک کاسه آب خنک برای تشنه همیشه تشنه. غلبه ی نهایی بر عطش، مرگ اعتبار نهایی آب است، یک لقمه نان برای نفس گرسنگی، سیری، آغاز اندوه گندم است.

امروز، فردا بازجویی ها همه خوبند: «من به این دستگیری و این بازجویی اعتراض دارم. سرکار! تخته را بیاور! اعتراض دارد. من به تخته شلاق هم اعتراض دارم. به شکنجه هم اعتراض دارم. به اعدام چطور؟ اعدام؟ زیباست. اوج معناست. سیب زمینی های برشته داغ. زیر خاکستر. نمک، فلفل، نان گرم نرم، بچه جان! سیب زمینی برشته را با نان نمیخورند. گلوگیر است. گلپر، نان برای پنیر و پونه ی لب جوی شتاب شتاب.

آنوقتها، همه چیز داغ بود. همه چیز زیر خاکستر بود الا شعله.

- برایمان سخت است که خودمان را با شرایط تازه تطبیق بدهیم.

در آب بودند به خشکی افتادگی را نمیدانستند؛ یا در خشکی بودند، به آب افتادگی را بلد نبودند. چه فرق میکند؟ آنها متعلق به این حال و هوا نبودند.

- خوب است اعتراض کنیم.

- به چه چیز؟
- به هر چیز. چه فرق میکند؟ ما گیاه اعتراضیم.
- میشود. اما خطر آن است که با بدترین ها همصدا شویم.
- از بیم همصدا شدن با بدترین ها که نمیتوانیم بی صدا بمانیم.
- به خاطر نفس اعتراض که نمیشود اعتراض کرد.
- پس این بطالت روح را چه کنیم؟ «باطل اباطیل. هیچ چیز در زیر آسمان خدا تازه نیست» جامعه این داوود میگوید.
- کاش میرفتیم ساوالان. لااقل زنبوری داشتیم. نیشی، عسلی. تازه درخت سیب هم میکاشتیم. انگور، انگور، چقدر انگور!
- میتوانی آن یک نواختی زیبا را تحمل کنی؟
- گمان نمیکنم.
- بن بست.
- به گرانی روز افزون اعتراض کنیم.
- اعتراض حقیر نیست. خب برویم کار کنیم؛ تولید کنیم؛ گرانی، مرض جوامعی است که همه ی مردمش تن به تولید نمیدهند. انگلی زیستن، با گرانی زیستن است. مصیبت مفت خواری. اگر هر کدامان در هر سال فقط یک درخت میوه بکاریم، بعد از ده سال، هفتصد میلیون درخت میوه ی تازه در سراسر وطن کاشته ایم – لااقل آیا بازهم میوه گران خواهد بود؟
- جر و بحث های حزبی – اقتصادی را به درون خلوتمان نیاور.
- چرا؟ چرا نیاورم؟ عشق، یک توهم بازیگوشانه ی تن گرایانه نیست. عشق باید بتواند بر مشکلات غلبه کند و مشکلات تازه خلق کند. اگر هر کدامان، در سال، فقط سه جفت مرغ و خروس نگه داریم و فرصت بدهیم که هر سال، فقط صاحب ده تا جوجه بشوند. بعد از ده سال، دو میلیارد مرغ و خروس خواهیم داشت، و مرغ و خروس وطن را بر خواهد داشت. عشق باید...
- آگاه باشد، مسلط باشد، زنده باشد، یاغی باشد، بالنده باشد. عشق، یک عکس یادگاری نیست – گفته بودی.
- عشق یک مزاح شش ماه یا یک ساله هم نیست. فرار از خانه ی قدیمی، سفره ی قدیمی، واژه های قدیمی و روابط قدیمی هم نیست.
- *
- عشق، محصول ترس از تنها ماندن هم نیست.
- عشق، فرزند اضطراب نیست.
- عشق، آویختن بارانی به اولین میخی که دستان به آن میرسد نیست.
- برای ما، عشق هیچ یک از اینها نبود، اما زمان، با اقتدار خوفناک خویش، مصمم است آنها را که در وادی عشق، زمان را انکار میکنند، لگدمال کند. ما در جنگیدن با زمان کمی کوتاه آمدیم و چنین شد که توانست بر ما مسلط شود.
- عشق، گرچه از بطن شوریدگی میروید، اما مثل عدد، قانون پذیر است و باقی ما قانون استوار عشق را لحظه ای از یاد بردیم...

– اما این را هم یادت باشد گيله مرد! وقتی خود عشق حاکم بود، بحث عشق نبود. فلسفه عشق نبود، این همه از ماهیت و محتوای عشق گفتن نبود. شبها را به یاد می آوری؟ شبها... شبها... پیش از آنکه به خواب برویم، چقدر حرف داشتیم که بزنیم انگار که حرف هایمان تمامی نداشت چندبار پیش آمد که طلوع را دیدیم و رنگ خواب را ندیدیم؟ شبها دیگر گون شده؟ حرفها تمام شده؟ یا ما تمام شده ایم؟ جای عشق، در این شبهای خالی و خلوت کجاست؟

– این سوال من است، جواب تو چیست؟

*

آنها به آنچه بودند اعتراضی نداشتند. اما به آنچه میتوانستند باشند می اندیشیدند. ایمنی نمیخواستند. بیمه نامه نمیخواستند. تضمینی برای آینده نمیخواستند، آنچه میخواستند فقط این بود که زندگی، که عشق، طعم آرمانی عشق و زندگی را داشته باشند؛ طعم تکه هایی از شیرینی های واقعا گوارای عزیزالدین نسقی را؛ طعمی که بر حسرت انسان غلبه کند؛ آبی که به راستی یک تشنگی توصیف ناپذیر را فرو بنشانند یا حتی نشانند ولی باشد. یک کاسه آب یا یک چشمه ی کوچک.

– نگاه کن گيله مرد دلآور! چنبر ایام ما را به چنگ همه ی چیزهایی که از آنها وحشت داشتیم انداخته است... یکنواخت... یکنواخت... گيله مرد کوچک اندام! شکایت نمیکنم، حیرت میکنم؛ حیرت از اینکه چگونه ممکن است حتی عشق، آن همه عشقی که نظیر نمیپذیرد، گرفتار روزمرگی کسل کننده یی شود که پیوسته میگفتیم اگر عشق با حضور همین روزمرگی ها عشق بماند، عشق است...

*

عسل راست میگفت. آنها ابد از کسی یا چیزی گله نداشتند. فقط از ساییده شدن و پوسته یی شدن چیزی که نمی بایست ساییده و پوسته یی شود، رنجیده بودند.

– ما از زندگی مشترک، مثل یک دست لباس استفاده کردیم. ما زندگی را و عشق را، یک دست لباس دانستیم. زمانی که خریدیمش نو بود و زیبا و مناسب، جذاب و توجه برانگیز، خیره کننده در هر محفل و مهمانی، آهسته آهسته، اما، کهنه شد، ساییده شد، رنگ و رویش رفت. از شکل افتاد، مستعمل و بی مصرف شد. چرا؟ چرا فرصت دادیم که زمان با عشق، با زندگی، همانگونه رفتار کند که با آن پیراهن سرمه ی نو کرد – که من آنقدر دوستش داشتم...
– حرفهایمان یکی ست. شرایط مان یکی نیست. روزی هست که تو را دلجویی های من نجات میدهد. روزی هست که مرا دلجویی های تو خلاص میکند. گاهی من نیازمند هدایم گاهی تو.

– اما آن سوال بزرگ، پیوسته باقی میماند؛ چرا به موج بلند زمان فرصت دادیم که قایقمان را در تن پیچان خویش بیچد و فرو برد؟ و آیا دیگر، هیچ امیدی به نجات این قایق کوچک پریشان حال در آستانه ی غرق نیست؟

*

عشق، یک عکس یادگاری نیست. و یک مزاح شش ماه یا یک ساله نیست واقعیت عشق در بقای آن است حقیقت عشق در عمق آن و این هر دو در اراده ی انسانی ست که میخواهد رفعت زندگی را به زندگی باز گرداند. من دختران و پسران زیادی را میشناسم که تمام هدفشان از طرح مسئله ی عشق، رسیدن است. عجب جنجالی به پا میکند! عجب درگیری میشود! اعتصاب غذا تهدید به خودکشی، قرص های خواب آور، تهدید، گریه، سکوت، فریاد... و سر انجام رسیدن. مشکل اما از همین لحظه آغاز میشود، وقتی هدف اینقدر نزدیک باشد – گرچه کمی هم

دور به نظر میرسد – بعد از زمانی که برق آسا میگذرد، دیگر نمیدانند چه باید بکنند – با اولین شست و شوی پرده ها، لب پر شدن بشقابها، بوی کهنگی گرفتن جهیز، میمانند معطل قصد بی حرمتی به هم را که ندارند. بی حرمتی، فرزند کهنگی ست، فرزند تکرار، این را باید میدانستند که رسیدن، پله ی اول مناره یی ست که بر اوج آن، اذان عاشقانه میگویند. برنامه ای برای بعد از وصل، برنامه ای برای تداوم بخشیدن به وصل. از وصل ممکن و آسان تن به وصل دشوار و خطیر روح، برنامه ای برای سد بندی ماهرانه در برابر خاطره شدن، برنامه ای برای ابد. برای آن سوی مرگ، برای بقای مطلق، برای بی زمانی عشق.

*

عشق، قیام پایدار انسانهای مقتدر است در برابر ابتذال. با این وجود، عشق یک کالای مصرفی است نه پس انداز کردنی.

این هفته، یک شنبه.....

عاشق روزها و شبهای هفته و ماه و سال را به حال خویش رها نمی کند

عاشق شبیه نمی سازد

عاشق دمداد چیزی را نو می کند- چیزی حتی بسیار بسیار کوچک را.

- ان سنقر کلیایی را با ان سنقر کلیایی عوض کنیم خوب است؟

-اها؟ ببخشید! ما می خواهیم قالیچه ای را که ما پیش از شما خریدیم با این یکی عوض کنیم چیزی باید سر بدهیم؟

-عسل برایت یک عاشقانه ی آرام ساخته ام یک انشای ساده ی مدرسه یی خسته نیستی که بشنوی؟

-خسته ام اما چرا نمی شود یک عاشقانه ی آرام را وقت خستگی شنید؟

-نگفتم نمی شود این هم اما می شود که انسان انقدر خسته باشد که نخواهد حتی یک قطعه ی بسیار لطیف و خستگی

زدای موسیقی را بشنود

-بخوان گلیه مرد! شاید که عاشقانه ی آرام را اصولا برای لحظه های دنوار خستگی می سازند اما اگر وقتی یک خواب

دور خیلی دنوار خستگی می سازند اما اگر وقتی که می خوانی خوابم گرفت و خوابم برد نمی رنجی؟

-چرا برنجم؟ اما اگر بخوابی فکر می کنی به یک خواب دور خیلی دور می روی؟

-باز خل شدی؟ سنی از تو گذشته مرد! عروسک بازی را کنار بگذار!

-می ترسم می ترسم که خواب سفر بینی سفر به سرزمینی های دور دور را فکرش را بکن! من این جا کوبیده بعد از

روزها نوشتن تو در جنگل هایی که هرگز ندیده یی شان با گیاهانی که نمی شناسیشان، و پرندگانی غریب جنگل به

صدای بی صداست. صدای پرندگان را بسته اندپه چرا من نباید در این جنگل غریب بی صدا در لابه لای این گیاهان

سبز سیر و سبز روشن فسفری، پتویی بیندازم و سفره یی و چای داغ.....وعاشقانه ام را برایت بخوانم؟

-بشین بخون دست از خل بازی بردار!

-انچه نوشته ام محبوب خوب اذری من یک برنامه ی هفتگی ست فقط همین من و تو مثل بچه های مدرسه یی، دیدم

که محتاج برنامه ای هستم تو هر روز می گویی: امروز چه کنیم؟ امروز کجا برویم؟

امروز بی بچه ها و با بچه ها چه می توانیم بکنیم؟ من فقط یک برنامه ی بدون مه بدون مفعول نوشته ام شاید اما

بشود از این جا آغاز کرد و زمان را به زمین گرم کوبید.....شاید

جمعه را تصور کن که تمام کرده ییم بعد از آن می رسیم شنبه را هم دوست ندارم که شنبه را روز آغاز بدانیم شنبه عادت آغاز است نه شروعی مدلل عادت اراده را نابود می کند عشق اوج خواستن است خواستن، اوج اقتدار اراده، عادت، بازداشت کارکرد اندیشه است. هرگز چیزی به اندازه ی عادت نفرت انگیز نبوده است. مارکس را اگر گاه محترم داشته ام، بیزارم از اینکه گفته است: "روزی خواهد رسید که انسان همه کارهایش را به عادت خواهد کرد." خودکارانه زیستن، پایان انسانی زیستن است. عادت هر روز صبح زود برخاستن_درست سر ساعت، سر دقیقه، سلامی به عادت، نه از سر ارادت، چای به عادت، اداره، امضاء، اتوبوس، آب، چای، زنگ در، کتاب خواندن، خرید، خرید به عادت، هرگز چیزی به اندازه ی عادت نفرت انگیز نبوده است. نمازت را هم هر روز با شعوری نو بخوان یا ارتباطی نو یا برداشتی نو. به آنچه می کنی بیندیش: عبادت چرا؟ سخن گفتن با آن نیروی لایزال چرا؟ عادت فرسودگی ست! ماندگی آب را کد مرداب تغییر بده! بیندیش و جا به جا کن! مگر هزار راه تو را به محل کارت نمی رساند؟ خب هر روز با اراده یکی از این همه راه را انتخاب کن. کمی دور، کمی نزدیک، کمی سخت، کمی آسان. مشتری شدن نوعی معتاد شدن است. فقط از یک میوه فروش خرید نکن. بگذار با تمام میوه فروشان سر راهت آشنا شوی. لا اقل سلام های تازه، معطر، نو، ضد عادت، آیا هرگز به پاسبان سر گذر سلام کرده ای؟ سلام کن! احوالپرسی کن! بگذار با تو زمانی درد دل کند. مگر چه عیب دارد؟ اما نذار به این کار عادت کنی... نان بربری، سنگک، مشهدی، تافتون، لوله ای، لقمه ای، لواش، جو، شیر مال، قزوینی، بهار، تنوع حلال. چرا باید از شنبه آغاز کنیم_آنگونه که انگار شنبه ها رنگ شان، بوی شان و طراوت شان بیشتر از پنج شنبه هاست؟ بهار همه چیزش با تابستان با زمستان و یا پاییز فرق دارد. حق است که بهار را یک آغاز پرشکوه بدانیم نه تنها به دلیل رویشی خیره کننده، امروز بوته ی سبز روشن، فردا غرق صورتی گل محمدی، امروز یاس بسته ی خاموش، فردا سیلاب نوازنده ی عطر، نه فقط به دلیل این رویش خیره کننده، بل به علت حسی از خواستن، طلبیدن، عاشق شدن، بالا پریدن، فریاد کشیدن، خندیدن_برادرت شادمانه می خندد و از ته دل فریاد می کشد_شکوفه کردن باز شدن روح...

بهار پیش از آنکه حادثه ای از طبیعت باشد، حادثه یی ست در قلب آدمی. و پیش از آنکه در طبیعت محسوس باشد، در حسی انسانی وقوع می یابد.

این، در بهاران گل نیست که باز می شود، گره های روح انسان است. در باب آن زمستان های خوب، زمانی باز با تو سخن خواهم گفت. تا کمر در برف در کوهپایه های پلنگ چال، کلاهی چال، ادغال چال و همه ی چال های عالم. من اینجا از فصل سخن نمی گویم، از روز می گویم شنبه ای که دوست ندارم ابتدای هفته باشد و بعد از جمعه ای آمده باشد که شادمانه دویدن ها و کودکانه زیستن ها خسته هان کرده است، اما نه دلخسته. -پاهایم هنوز درد می کند.

-با کمی الکل آنها را به سرعت مالش بده و بعد در یک پتو پیچ و مدتی گرم نگه شان دار. دیروز صد بار گفتم: عسل! اینقدر به دنبال آن توپ دیوانه ی آواره ندو و تو آذری بد پیله خندیدی و باز دویدی بچش! طعم دو ساعت لا به لای بوته ها و شاخه ها در کنار رودخانه دویدن را بچش! عاقبت هم آن توپ مجنون ولگرد را به دست رودخانه ی بی خیال خروشان سپردی. چه حسرتی! چه حسرتی در دل انسان می ماند. -آنجا... آنجا... نگاه کن! آنجاست... رفت زیر... دیگر نمی بینمش آها! آنجا... اینجا... آمد... پایت را می گیرم دستت را دراز کن... زود باش... آه... رفت...

رود چیزی را با خود می برد که دیگر نمی توان بازش گرداند.

- آن قلاب ماهیگیری در سرداب رود_ آن جاری مجلل تاریخی_ چطور؟ باز یافتنی ست؟

- آن گل غریب "ساعتی" که روی پل کنار پناهگاه از دست افتاد چطور؟ عجب ساختمان پیچیده ای داشت نه؟

- بله اما من دوستش نداشتم. شیهش را باز هم دیدم. زیبا نبود، شلوغ بود.

- شاید به دلیل نظم انعطاف پذیری که داشت. با وجود اینکه در لحظه هایی زیبا بود، عسل، زیبا بود. تو نخواستی زیبایی لحظه ایش را ببینی. به گردش نچرخیدی یا آن را نچرخاندی. کوتاه آمدی. زود تصمیم گرفتی که دوستش نداشته باشی. ادراک زیبایی، کار آسانی نیست.

- گيلة مرد! ساعت را از روی گل ساعتی ساخته اند یا گل ساعتی خودش راشیه ساعت کرده است_ یا آن عقربه ها و شبه شماره ها و ریز نقش های شگفت انگیز؟ شلوغ بود، زیبا نبود.

- بگو! تا آخر عمر همین را بگو! من ابدًا دلگیر نمی شوم.

- دلگیر نشدن کار آسانی نیست، ظرفیت می خواهد. هر کس که گفت: "من ابدًا دلگیر نمی شوم." بدان که از ارتفاع دلگیری سخن می گوید. گل ساعتی را دوست نمی دارم. تو به من آموختی ساعت را دوست نمی دارم، زمان را دوست نمی دارم، خاطره را دوست نمی دارم، گذشته را دوست نمی دارم_ هر قدر که می خواهد شیرین باشد. رفتن به گذشته، بریدن از حال است. بریدن را دوست نمی دارم. رودخانه را دوست می دارم اما عبور را دوست نمی دارم. دریا... دریا... دریا هنگامه می کند گيلة مرد! تو چطور منطق عاشقانه ات را می فهمی و تدریس می کنی اما فرق میان دریا و رود را احساس نمی کنی؟ دریا می خروشد، نعره می کشد، سر به صخره ها می کوبد، پیش می تازد، عقب می نشیند، اما در همه حال زمان را نفی می کند. گذشتن را، رفتن را، پیر شدن را، شکستن و تا شدن را، مرگ و تدفین را...

- آه عسل! من و تو یکپارچه ایم و یکپارچه اختلاف. عجب حکایتی ست واقعا!

*

- پس هفته های نخستین سال را با یکشنبه آغاز می کنیم. شاید سال دیگر دل مان خواست که اولین روز هفته مان پنج شنبه باشد. نه؟

- بله عسل... روز اول هفته را این هفته یکشنبه بدانیم. بی دغدغه، آرام، بدون غلو عاشقانه. بدون توسل به احساسات پیوسته ای. ساده ی ساده. پیاده روی کوتاه مدت شادمانه ی دم صبح، شادی، شادی خالص_ علیرغم هر چیزی که نافی شادی است. باغ ملی، دوشادوش دیگران در تاریک و روشن خیال انگیز، دوشادوش، این کلمه ی ترکیبی ساده را در دسترس حافظه نگه دار! صدای نفس های دوندگان، زمزمه، پچپچه، گفت و گویی لحظه ای درباب آنچه امروز خواهیم کرد. جای عاشق کجاست؟ در ذره ذره ی حضور، ر عشق به تو، به وطن، به انسان، به اعتقاد، به آرامی یاد می گیریم که این چهار عشق را به وحدت برسانیم. خلوص، گوهر کمیاب عصر ما، همان درس های کودکانه ی ساده لوحانه. چاره ای نیست. جایی نیست که زندگی باشد و عشق نباشد. در استکان های چای، در گلدان در انتظار گل، آنجا که از عشق خبری نیست از زندگی هم نیست. خشونت و دنائت، بی اعتقادی، آشفتگی، ناامیدی، دوست داشتن تمام درزهای نتیجه ی کهنگی و زمان را پر می کند یکپارچگی آرام بخش، می دوم_ آهسته، نرم ورزی، ایست ورزی، بس است خسته شدم. طلوع، خرید مختصر صبحگاهی، خرید مختصر هفته، نان داغ.

- امروز بربری.

-دیروز هم بربری بود.

-این یعنی تن به بی نظمی مصنوع نسپردن. یک بینظمی حساب گرانه ی دائمی ,خود, نوعی نظم عادت وار است به اضافه ی ریا.

چای با چند لقمه ی کوچک نان و پنیر, فقط چند لقمه. افراط مزه ی هر چیزی را مخدوش می کند. افراط طعم تهوع دارد. ثروتمندان هرگز مزه ی سیب زمینی های داغ نیم سوخته ی زیر خاکستر را حس نخواهند کرد. عطر گلپر را هم.

در کنار هم راه می رویم. در کنار هم نگاه می کنیم. در آغاز هفته این در کنار هم بودن, قدم برداشتن, گفت و گو کردن, اثبات وابستگی ست, اثبات نیاز. نباید با تک روی آغاز کنیم. بچه ها را با مهربانی بیدار کن! اگر دیر برمی خیزند, به خشم نیا! لذتی دارد از این سو به آن سو غلتیدن و تن به بیداری اجباری نسپردن, آرام باش! من صبحانه ی پسرک را می دهم. پسرک را به مدرسه می رسانیم, دخترک را به مهد کودک و تو همان جا در مهد کودک می مانی تا آن هفت بچه ی شیرخواره را نگه داری.

گوش کن!

باور کن!

دیگر معجزه ای در کار نیست.

زندگی را با چیزهای بسیار ساده پر باید کرد. ساده ها سطحی

نیستند خرید چند سیب ترش میتواند به عمق فلسفه ی ملاصدرا باشد.

مشکل ما این نیست که برای شیرین کردن زندگی, معجزه نمیکنیم; مشکل ما این است که همانقدر که ویران میکنیم, نیسازیم; همانقدر که کهنه میکنیم, تازه نمیبخشیم; همانقدر که دور میشویم, باز نمیگردیم, همانقدر که آلوده میکنیم, پاک نمیکنیم; همانقدر که تعهدات و پیمانهای نخستین خود را فراموش می کنیم, آنها را به یاد نمیآوریم; همانقدر که از رونق میاندازیم, رونق نمیبخشیم. مشکل این است که از همی رؤیاهای خوش آغاز دور میشویم و این دور شدن به معنای قبول سلطه ی بیرحمانه ی زمان است. بر سر قول و قرارهای نخستین نماندن, باور پیرشدگی روح است و خواجه ی عاطفه. عشق, چاه ویل را هم پر میکند. ظهر, من پسرک را برمی دارم. جلوی مدرسه, بچه ها دورم حلقه میزنند. عجب آتشی میسوزانند! من بیشترشان را به اسم میشناسم. سر به سر آنها میگذارم. مردی میگوید: «آقا شما چقدر حوصله دارید. من سر به سر بچه های خودم هم نمیتوانم بگذارم. آدم دیگر دل دماغ و وقت این کارها را ندارد. همین قدر که بتوانیم لباس و خوراک و وسائل درس و مدرسه شان را فراهم کنیم برای سرمان هم زیاد است» مرد هنوز حرف میزند, و من و پسرک دور میشویم. وراجی های مکرر و ابلهانه وقت پرگویی, هر قدر هم که بخواهی دارند. وقت بهانه جوییهای حقیرانه وقت بازی کردن با بچه ها را, اما, ندارند. یکی از بچه ها دنبالم میدود و میگوید: آن روز قول دادید یک کتاب برایم بیاورید.

— بر سر قولم هستم. قبل از اینکه مدرسه تعطیل شود به دستت می رسد.

به بعضیهایشان, گهگاه, به دلیلی بی دلیل, کتابی هدیه میدهم میگویم: من آنقدر ندارم که بتوانم به همه تان یکی یک کتاب بدهم. امسال به بعضیها; سال دیگه به بعضیهای دیگر.

پسر بچه یی شیطان فریاد میکشد: بزک نمیر بهار میآید!

برمیگردم و به فریاد میگویم ک بزک چه بمیرد چه نمیرد به هر حال، بهار میآید. ماه دیگر که بهار آمد، یاد من هم باش. پسر خوبم!

چه دشوار است رؤیا را نوشتن. سرما، یخ را نمیشکند. ما سرمازدگان آرزویی جز شکستن یخ وجود دیگران نداریم مگر می شود؟ این است که افسرده میشویم و باید که از افسردگی درآییم.

— مادر! با این دستهای سردت میخواهی دستهایم را گرم کنی؟ بهتر است اول به فکر خودت باشی

— ناهار، چیزی داریم؟

— چیزی که چیز باشد، نه.

هیچ خوراکیهای نمیتوانیم برویم. آلودگی، بیش از حد تحمل است

— نان، پنیر، وخیار خوب داریم. سه تا تخممرغ محلی هم آب پز میکنیم.

— سبزی خوردن با تربچههای قرمز قرمز.

— می دانم؛ احترام به سسفره در زیبا سازی سسفره است.

— راستش، خیلی زیادی میدانی. کاش با این سرعت چنتهام را تا ته خالی نکرده بودم.

— این کار، فایدهیی نداشت. حرفها در چنتهات میماند، کهنه میشد، کپک میزد، وبوی نا میگرفت. به جای پسانداز

کردن حرفهای قدیمی، حرف های تو تدارک بین! بیچاره زنانی که مجبورند از شوهران وفادارشان، در تمام عمر،

همان جمله هایی را بشنوند که مردان، معمولاً، در مدرسه یاد میگیرند عین دواى تلخ بدبو؛ روزی سه بار؛ صبح، ظهر،

شب تازه، عصرها هم شاید.

— درست است. نو کردن، یک ضرورت است. همانقدر که عتیقه کردن بحث، فقط در جنس موضوع است و درک این

اصل که چه چیز را باید عتیقه کرد چه چیز را باید نو نو به کار برد. ویا دور انداخت. بستنی را نمیشود عتیقه کرد؛

اما آن قندان بلور یمشی را میتوان. یک روز، همسر پیر یک باستان شناس به من گفت: شوهرم را درست به این دلیل

که یک باستان شناس است و دائماً با اشیاء قدیمی سرگرم است دوست میدارم؛ چرا که قدر مرا، هر قدر کهنهتر شوم

، بیشتر میداند. حال، از من همانطور مراقبت میکند که از آن تنگ قدیمی بالای رف. او همیشه میترسد که یک نگاه

بد هم آن تنگ گرانها را بشکند، همانطور که یک صدای مختصر بلند، قلب مرا.

یک مسألهی اساسی را، اما، باید به فکرش باشی. بر تعداد کتابهایمان چندتایی بیافزاییم. حرفهای نو، معمولاً، از

کتابهای تازه برمیآید. چند داستان نو، ویک کتاب در باب علم روز، باشد؟

— جای تأمل دارد راستش، دلم میخواهد «صد سال تنهایی» را بخوانم. واثری از مخملباف را.

— خیلی گرسنهام. تا خانه را بدویم؟

— مردم به ما میخندند.

— تو همیشه از خندهی مردم، کلافهیی. چرا؟ چه بهتر از اینکه — به هر دلیل، اما نه ابتذال — بخندانیمشان؟ تو وقتی

میبینی که من افسردهام نباید بگذری، سکوت کنی، یا فقط همدردی کنی. بناکنندهی شادیهای من باش! مگر چقدر

وقت داریم؟ یک قطرهییم که میچکیم — در تن کویر — و تمام میشویم. حال، به احترام این پسر که تمام وجودش

شوق دیدن است است. بدویم؟

— چارهیی نیست.

گاهی سریع و زیباستو گاهی کند. شرایط، حد شتاب را مقدر میکنند. میدویم.

— دارد دیر میشود.

— چه کاری دارد دیر میشود؟

— همینطوری کار بهخصوصی ندارم.

میدویم. تو عقب میمانی. پسرک میخندد ریشه میرود. می نشیند. همیشه برای او تعجبآور است و دلنشین. تو از خدا میخواهی که او بنشین. نفس تازه میکنی و به ما میرسی.

— این بچه توی کالسکههای زیادی تکان میخورد بس است دیگر!

— مادر فرمان داد که بس است دیگر.

لااقل چند باغ ملی خوب داریم — گرچه به آنها «پارک» می گویند که واقعا کلمهی زشتی ست.

— عصر، فقط یک ساعت را در باغ ملی کوچک ساعی بگذرانیم. پسرک روی سرسرها سر میخورد، ما زیر درختان. هوا آنجا بچههای مردم را تاب میدهیم و در شادیهایشان شریک میشویم

— راستش، گاهی اوقات، حوصلهی بچه ها را ندارم.

— بعضی چیزها را حتما باید یاد بگیری؛ با تفکر. تلقین، تکرار، مطالعه و ...

— با تکیه به منطق جدلی صدیاری گفتهایی. بعد از اینکه کمی بزرگتر شدند، حتما یاد میگیرم؛ اما حالا آسان نیست، خستهام میکنند.

— اما تو بچههای مردم را هم نگه میداری.

— هفته ای سه روز، نه هفت روز هفته. آنها هم راستش، گاهی حوصله ام را سر می برند و خسته ام می کنند. خسته شدن و حوصله نداشتن، اما به معنای دوست نداشتن نیست.

— راست می گویی.

می رسیم خانه، برق دیروز را دارد. صبح نرسیده ایم جلا بیندازیم.

— شب.

— مادر عاشق برق انداختن است.

—

— اگر بتوانیم.

— بله؟

— مادرم، در نگهداری بچه ها کوه حوصله است.

— در آن قصه ای که سالها پیش نوشتی، مادر را نیاوردیم پیش خودمان.

— دایه آقا را هم نیاوردیم؛ اما قصدش را داشتیم یادت هست؟

— بله. "یک اتاق هم برای دایه آقا."

— برویم مادر را بیاوریم اینجا. چای کمرش را شکسته. برنج فلجش کرده. یک مادر شوهر شمالی، هیچ شباهتی به تصویر ابلهانه یی که از برخی مادر شوهر ها ساخته اند ندارد. گاهی بچه ها را نگه می دارد و می خواباند. در کارهای خانه کمک مان می کند. سبزی پاک می کند. ترشی و مربا می اندازد، به زیارت می رود. دُعایمان می کند. نماز می خواند. چقدر قصه... او مظهر آخرین نسل مادر بزرگ هایی ست که یک عالم قصه می دانند و خودِ مادر بزرگِ قصه های قدیمی هستند. دیگر مادر بزرگها را دارند در نوانخانه ها و خانه های سالمندان قتل عام می کنند. مادر را بیاوریم

پیش خودمان هم گره از چندین مشکل ما می گشاید، هم خودش آسوده می شود. دیگر برای خرید نمی رود، برای چیدن چای، عابران سر به سرش نمی گذارند. آن بالا می نشیند- عزیز و آرام، دواهایش آسان جور می شود. صبح های زود، اگر دلش می خواست، می بریمش کمی پیاده روی کند...

تو می گویی: ده دقیقه به من فرصت بده خانه را برق بیندازم.

-شب، با هم.

-حالا چه کار کنیم؟

-دیدار از یک دوست قدیمی که سالهای سال، در آن دوران، با او بوده ایم. یادی از گذشته ها، گپی برای تابستان.

-یک تعطیل سه روز در پیش است، در ماه آینده.

-آه، چقدر خوب! در روزمرگی زندگی، هیچ چیز شیرین تر از تعطیلاتی که به هم می چسبند نیست. باید که همیشه

تقویم را در دسترس داشته باشیم- به خاطر آینده یی که به زودی حال می شود.

در کنار هم راه می رویم. در کنار هم نگاه می کنیم. در آغاز هفته، این کنار هم بودن، دوشادوش قدم برداشتن، گفت و

گو کردن- آرام و به زمزمه- اثبات وابستگی ست. اثبات نیاز هم. نباید با تک روی شروع کنیم. شگون ندارد!

-این نیم وجبی را چکار کنیم؟

-مادر نکه می دارد. خوشحال هم می شود.

-اگر مادر را نیاورده بودیم پیش خودمان؟ یا اصلاً مادری در کار نبود؟ یا باغ چای را رها نمی کرد؟

-راه حل هر مشکل را زمانی بیابیم که آن مشکل، واقعاً رخ کرده باشد. باز هم کالسکه را بر می داریم، یا صاحبخانه

خوب را خبر می کنیم. یا آن مهد کودک که بچه ها را تا ساعت ده شب نکه می دارد. یا با کوله کوه، دخترک را می

اندازم پشتم، کمی نگاه می کند و بعد به چرت زدن می افتد، مگر عیبی دارد؟ سخت بگیری، سخت می گیرد.

-همیشه؟

-همیشه یک شکل وجود ندارد. گاهی باید سخت گرفت و ایستاد و ایستاده شهید شد. گاهی باید نشست و حتی دراز

کشید و زندگی کرد. هر مسأله ای، ویژگی های خودش را دارد. اگر پای آرمان یا وطن در میان باشد البته فرقی نمی

کند که ایستاده بمیریم یا ارّه مان کنند یا با تبر بیندازندمان، به هر حال مرگ صد هزار بار بهتر از کوتاه آمدن

است. اما وقتی پای کمی وام گرفتن از آقای پویا باشد، چه مانعی دارد که بگیریم؟

در کنار هم راه می رویم.

-می خواهی تمام قلبت گلشاران شود و نفس کشیدن آسان و روح، قناری گلزاران سیلان؟

-دیگر چه کاری را تدارک دیده ای؟

-چیزکی بخوریم و به دیدن بچه های مهدی برویم. فقط نیم ساعت.

-این خوب است.

-چاره یی هم نیست. شادی های روز اول هفته را که نمی توانیم تماماً برای خودمان نکه داریم. می شود؟ در کنار هم

راه می رویم. پسرک خسته اما خوشحال است. می دانم که ته قلبش چشمه زلالی از خرده شادی ها می جوشد.

هیچ چیز همچون شادی شانه به شانه مادر و پدر بچه ها را راضی نمی کند.

خانه آسودگی و خستگی های مطبوع، آرام، کاملاً آرام.

-بانو! شام، و بدان که دیگر به چیزی همچون حضری ظهر قناعت نمی کنیم.

- کاش اول سؤال می کردی بعد شکایت.
- کاش! پیش داوری و سوءظن هر دو از یک خانواده اند، هر دو از فرزندان اهریمن.
- شام مرغ پخته داریم با مخلفات.
- عالی و رؤیایی. تا شکل گرفتن سفره، برق انداختن خانه با من.
- پسرک می گوید: من چکار باید بکنم؟
- وردستی مادر و مادر بزرگ.
- ضمن کار، گپی کوتاه در باب همه چیز؛ مسائل خانگی، کاری، خبری، ملی، میهنی و جهانی. انسان برای حضور و مشارکت ساخته شده است. هرگز از منزل سیاست آنچنان دور نشویم که بازگشت به آن ناممکن شود.
- کمی از برنامه فردایت بگو گیله مرد!
- فردا، سه شاگرد دارم که به خانه هایشان می روم. درست است؟
- بله.
- سری به زیر پله می زنم دو ساعتی را هم در آموزشگاه می گذرانم. الباقی، همه در خدمت تو.
- و باز شب تا دم صبح کار می کنی.
- اما گرفتار کم خوابی نمی شوم.
- بی زحمت یک نوار بگذار!
- در این لحظه چه آهنگی را دوست داری؟
- چیزی از محمد نوری. شجریان، شهرام ناظری، یا تعریف شام، همراه با حرف های ساده دلانه مادر بزرگ پسرک، که تو را بی جهت به خنده می اندازد. آنگاه مادر قصه گفتن را آغاز می کند... آنطور که انگار برای خودش می گوید: پسرک مدتهاست که به خواب رفته اما مادر هنوز می گوید و ما گوش می کنیم.
- من به کودکی های خویش باز می گردم.
- دور شدن از خویشتن خویش این مصیبت است؛ و مصیبت بزرگتر این است که قبول نکنیم که با شتاب سرگرم و گرفتار دور شدن از خویشتنیم این دیگر مصیبت عظماست.
- هنوز هم، اما می توان رو به روی آینه، در خلوت خانه، نشست، به خود نگاه کرد و از خود پرسید: آیا همانقدر خوبی که سالها پیش از این بودی؟ آیا طهارت کودکی، صفای نوجوانی، شور جوانی، و آن ایمان عظیم را که در دل داشتی، با خود نگه داشته یی؟
- نامه یی به پدر بنویس و خواهش کن چند روزی به تهران بیاید و مهمان ما باشد. فکر می کنی بتواند؟
- امیدوارم بخواهد که بتواند.
- غسل!
- بله؟
- از بودن با من راضی هستی؟
- اینطور فکر می کنم.
- کاستی و نقصانی در زندگیمان حس نمی کنی؟
- هنوز که نکرده ام.

-با پر حرفی هایم، و خود باوریهایم، و برنامه ریزی هایم، خسته و کلافه ات نمی کنم؟

-هر وقت کلافه شوم، صریح می گویم.

-عسل!

-بله؟

-زندگی در دنیای کنونی و اوضاع فعلی، آیا می تواند صورت و معنایی خوبتر از این که داریم، داشته باشد؟

-فکر می کنم و اگر می توانست، خبرت می کنم. در این لحظه چیزی به عقلم نمی رسد الا اینکه الباقی سؤالات را بگذاری برای شبهای بعد.

تو خفته یی.

از پنجره می بینم که ماه، بسیار آرام قدم می زند.

آسمان در خواب است

و ستارگان، بی صدا، به ماه نگاه می کنند.

دوشنبه

نخستین یک شنبه رو در نهایت سادگی گذرانیدیم دیدی که هیچ فوق برنامه ای در کار نبود هیچ امر دشواری هم وجود نداشت. دیگر معجزه ای در کار نیست.

برای رسیدن به اوج از من بال و پر جادو نخواه!

هیچ چیز همچون اراده به پرواز پریدن را اسان نمی کند.

نه کیاگری وجود دارد نه پری قصه هایی نه ساحر پیری، و نه درویشی که از راه رسیدن به سرزمین خوشبختی و

قصر بلورین رویاها رو به تو نشان بدهد. همین قدر که عطر نعنا مهربانی چند شاخه گل ، کمی ایمان، کمی روی

خوش، دستمال زیر سفید، و چند دانه تخم مرغ محلی وجود داشته باشد کافی ست. دیدی که در خط ممکنات حرکت

کردیم یک کاسته در پر را دور انداختیم جای یک پرده ی نقاشی را با دیگری عوض کردیم یک گلدان سفال را برق

انداختیم خاک را از لب درگاه دستشویی رفتیم، احوال هم را خالصانه پرسیدیم به دیدار دوستی رفتیم، فرزندان

مردی را که در راه وطن کشته شده بود کمی خندانیدیم. به قدر احتیاجمان کار کردیم چیزهایی یاد گرفتیم و یاد

دادیم و شب بی اضطراب و دغدغه خفتیم.

-تو نشستی و کار کردی

- این عادت من است و میل من. زندگیمان برای اینکه سر و سامانی بگیرد به کار اضافه ی من محتاج است اما از

وقت تو و بچه ها- به بهانه ی ضرورت کار بیشتر- که نمی زنم می زنم؟ از خواب و استراحت و شادی هم که نمی

زنم.

بعضی ها را دیدم که از وقت کم شکایت می کنند آنها می گویند: حیف که نمی رسیم گرفتاریم وقت نداریم عقیم....

اینها واقعا بیمار خیالبافی های کاهلانه ی خود هستند وقتی، علی الاصول ، بسیار بیشتر از نیاز انسان است ما وقت بی

مصرف مانده و بوی ناگرفته بسیاری در کیسه هایمان داریم وقتی که تباه می کنیم می سوزانیم. به بطالت می گذرانیم

بسیاری از ما می توانیم پنج برابر، ده برابر آنچه کار می کنیم کار کنیم یاد بگیریم، بیفزاییم. تغییر بدهیم انسان

شهری، عجیب در بیگاری و بطالت فرو رفته است بهانه جویی و وراجی شوخی های مبتذل خجالت اور ولگردی های بدون عمق ، وقت کشی ، خواب های طولانی پیرکننده و همیشه در انتظار حادثه ای غریب و دگرگون کننده اگر نه معجزه یی دست کم کرامتی.....و ناگهان حل شدن جمیع مشکلاتاما این برخورد با زندگی فقط تباه کردن زندگی ست.....

عسل! نرنج از اینکه باز می شنوی زندگی فقط در روزمرگی اش زندگی ست و می تواند سرشار از شادمانی و خوشبختی باشد در روزمرگی سلامت روزمرگی بدون فساد هر چیز والای عظیمی هم در همین روز مرگی ها جاریست هر چیز غول اسای تکان دهنده ی ماندگاری به ذهنت می رسد و یادت باشد که هرچیز معمولی عادی نیست عادی نفرت انگیز است اما معمولی می تواند عمیق، پاک، روشن، تفکر انگیز، محصول تفکر، یا ابعادی از بی زمانی و بی پایانی باشد .
-امروز با مادر به باغ ملی می برویم.

-نه امروز در خانه ورزش کنیم دیروز به باغ ملی رفتیم حوصله ی ان همه سلام و احوال پرسی رو ندارم حوصله ی فواره ها هم ندارم می ترسم یک نواختی شکل باغ و ادم ها خسته مان کند فردا مادر را می ببریم.
-حرفی نیست.

- یادت باشد یک نامه به روابط شهرداری بنویسیم که چرا حتما باید صبح خیلی زود که همه ی مردم مشغول ورزش هستند کارگران شهرداری باغ ملی-به ان شکل فجیع بی رحمانه - جارو و رفت و روب می کنند ان همه گرد و خاک را به هوا و به درون ریه های مصدوم ما بفرستند؟

- و بنویسم که این همه پرنده ای که در قفس انداخته اند به یک باغ وحش بزرگ جنگلی ببرند و رها کنند و نشان دهند که واقعا طرفدار آزادی هستند می خواهیم چه کنیم از شنکجه دادن جانداران لذت ببریم؟؟ می خواهیم چه کنیم زیبایی ها را در زندان ببینیم؟

-بخصوص ان چند عذاب بال و پر ریخته را که به پایشان طناب بسته اند که فرار نکنند به زودی با نکبت و ذلت خواهند مرد به کوهستان ها بفرستند و اینها که دین و ایمان حسابی دارند توشه ای برای اخر و عاقبت خودشان دست و پا کنند.

- و بنویسیم به خصوص ان گله ی خرگوش بیمار دردمند از تک افتاده را که نه فقط بچه های ولگرد بی خیال بلکه بزرگ ها هم به انها سیخونک فرو کنند به بیشه ها بفرستند.

- و بنویسیم که اگر همه ی این جانوران بی گناه را که اسارت انها نمودار بیماری روحی ادمی و میل روانی به ازار دادن جانداران است به یک باغ وحش جنگلی بزرگ ببرند چه بسا که مردم هم مجبور بشوند برای تماشا و هواخوری از شهر خارج شوند مردم را به هزاران طریق می توان شادمان کرد که نمایش جان کردن جانوران بیگناه در زندان یکی از ان هزاران نیست.

مادر از اینکه در برابر او خم و راست می شویم خنده اش می گیرد پسرک به ما می پیوندد مادر می گوید : باین پنیر ، نان گرم و برشته ی سنگگ عجب می چسبد پسرک تصدیق می کند من با اکراه تن به رفتن پی نان می کنم.
صبح زود برخاستن طعم تمام روز را عوض می کند .
-کارها چقدر جلو می افتد.

- می دانی؟ صبح زود عطر غربی دارد عطری که در انتهای صبح زود تمام می شود و هرگز به مشام آنها که تا کمرکش ظهر می خوابند نمی رسد.

کسالت ، کسالت می آورد، خواب، خواب

تو می گویی اما یک روز در هفته یا در هر پانزده روز باید حق داشته باشیم که دیر از خواب برخیزیم حتی خیلی دیر

-اگر دخترک سحر خیزت بگذارد.

-اگر نگذاشت هم در رختخواب می مانیم بیدار و بیکار! لااقل یکی دو ساعت

-حرفی نیست.

تو به زیر پله می روی هنوز هم فروختن کتاب های کهنه ی سیاسی را دوست داری

-خواهر این کتاب ها چیست که می فروشی؟

-برادر! من دیگه مارکسی نیستم اما این کتابها را نباید سوزاند یا تیر زد به درد محققان و دانشجویان می خورد.

-هیچ کتاب دیگری به درد محققان نمی خورد خواهر؟

- خوب نگاه نکردید من مجموعه آثار استاد مطهری را هم می فروشم- برادر! از این گذشته من وش وهرم به قدر کافی در نظام قبلی سین جیم شده ییم دیگر دوست نداریم که سین جیم بشویم شما فقط اجازه دارید اعدامان کنید. ما کتا در نهایت رضایت این اجازه را به شما می دهیم.

- ولی ما چنین قصدی نداریم خواهر! قصد بی احترامی به شما و همسران را هم نداریم ما فقط وظیفه مان را انجام می دهیم.

- احتیاط کنید برادرها احتیاط کنید! این نوع وظائف معمولاً معمولاً از نقطه خیر آغاز می شود به سر شیطانی ختم از آغازش بترسید تا به ختمش ترسید. از کناره بروید تا فرو نروید - برادرها

-تا جایی که بتوانیم همین کار را می کنیم خواهر! خدانگهدار!

-صبر کنید مطلبی را هم به عرضتان برسانم و بعد خدانگهدار بگویم سازمان امنیت را مصدق یک آزادی خواه به تمام معنی بود این تنها زمان بود که ان سازمان و ماده را به چیزی یکپارچه جهنمی تبدیل کرد و مردم را به قیام علیه ابلیس برانگیخت حالا شما مردان جوان با ایمان مراقب باشید در ساقط کردن حکومتی که به راستی مردمی ست-یا ما اعتقاد داریم- سهم نشوید برادرها!

- سعی می کنیم خواهر!

-خدانگهدارتان باشد .

بعد از اینکه به شاگردهایم می رسم و یکی دو جا کتاب سفارش می دهم که جور کنند و بفرستند زیرپله و با آقای ممدی به دیدن مردی می رویم که می خواهد کتاب خانه ی شخصی اش را بفروشد و مددی کتاب ها را می بیند و مسلط قیمت می گذارد و به شرکت می خریم. . الباقی کارها را می سپارم به دست مددی به دیدن میایم ان ته نشسته یی و کتاب می خوانی کرد مرد جوان کتاب فروش ما-که حال دیگر شریک ما هم هست-کتاب های زن و مرد جوانی را می بندد زیرچشمی نگاه می کنم.

چهل نامه ی کوتاه به همسر م را روی ان همه می بینم.

تو غرق در خواندی و حضور من را هنوز احساس نکرده یی.

-سلام! قانون صد کتاب بر افتاد؟

- اگر صد کتاب را واقع خوانده ای و تمام کرده یی و مفاهیم آنها را کاملاً درک کرده یی و برخی از آن ها را پیوسته باز می خوانی عیبی نیست که گهگاه یک کتاب تازه را به دلیل مقبول زیر سر بگذاری - به شرط آنکه فقط زمان کامل بی مصرف را به خواندن آن کتاب اختصاص بدهی زمان هایی را که متعلق به من و بچه نیست و به هیچ کار مفید نیاید سلام!

-این را من گفته ام حالت چطور است؟

-خوبم و دیگر چه فرقی می کند چه کسی گفته باشد؟ از حالا تا پنج بعد از ظهر بی برنامه ییم و ول.

-مساله یی دارم که شاید در کتابخانه ی ملی حل شود یا در کتاب های دائره المعارف بزرگ اسلامی یا یک کتاب

خانه ی دیگر روز های دوشنبه را بعد از کار برای حل اینگونه مسائل گذاشته ام موافقی؟

-فقط همین؟ خاموشی غبار گرفته ی کتابخانه ها نفسم را تنگ می کند.

-هفته یی یک روز و چند ساعت بگذار اینگونه نقس تنگه های دانشمندان را احساس کنیم بعد سری به موزه ی

ابگینه می زنیم که در همان نزدیکی کتابخانه ی ملی ست انجا ده هزار سال تاریخ برق می زند. این کوزه بلور را نگاه

کن شاید عاشقی آن را برای معشوقی ساخته باشد این همه ظرافت تنها از دست های خوب یک عاشق می تواند به

خمیر داغ شیشه منتقل شود- با یاد دوست

-این اشکدان ها را نگاه کن! می گویند انوقتها اگر عاشقی به سفر می رفت محبوب او گریه های فراق را چکه چکه در

این اشکدان ها می ریختت تا به هنگام باز آمدن دوست به او بنماید که تا چه حد از دوری اش در عذاب بوده است

مادر بزرگم می گفت : خیلی ها اب نمک را به جای اشک در این بلورهای خلوص می ریختند و پیش روی مرد خسته

ی از سفر باز گشته می گذشتند.

-مهم نیست همیشه شه عشق در کنار عشق بوده است شبه صداقت در کنار صداقت اما هرگز از رونق بازار عشق و

صداقت چیزی کاسته نشده است تو عاشق صادق باش و بمان دنیا را به حال خود بگذار!

-دنیای را هم به جانب خلوص و عشق بران این درست است اه.....

بیا این گردنبند بلور رنگین کمانی را نگاه کن چه لحظه ی شفافی بوده است آن لحظه ای که این گردنبند را به دوستی

به گردن محبوب خویش انداخته است

- می دانی که دست نامحرم نباید به گردن محبوب بخورد؟

-می دانممرد سوار است دخترک پیاده.

-دخترک! این گردنبند را بگیر و نگاهش دار تا اگر از این نبرد باز نگشتم دست کمی گاهی به یاد مردی که سخت

خاطرات را

می خواست بیفتی .

- ممنون اقا تا دم مرگ نگهش می دارم اقا!

-های دختر! این گردنبند بلور تراش خورده را از کجا آورده یی؟

-دوستی به من هدیه داده پدر!

-آن دوست مرد بود؟

-البته پدر!

- و تو بی اجازه ی من از دست مردی هدیه یی گرفته یی؟

-از شما پدر اگر اجازه می گرفتم اجازه می دادی؟
 -هرگز.....هرگز ان مرد هم به خاک سیاه می انداختم.
 - رفت تا با دشمنان وطن بجنگد و سر مبارکش بر خاک سیا بیفتد زحمت را کم کرد پدر!
 تو را بر می دارم و شانه به شانه ی هم راه می افیم دست های تو هنوز طراوت ساوان تو را دارد طراوت نخستین لحظه یی که دست هایت را لمس کردم
 - اما دست های تو دیگر دست های یک دبیر ادبیات نیست زبر است و خاک خورده و قدری زمخت. و این طور البته بهتر استوقتی شکنجه ات می کردند با دست هایت هم کاری داشتند؟
 -لااقل روزی یک بار به تو می گویم نگردد عسل! برنگرد! و تو باز می گردی.....با منج هایم بله.....با انگشت هایم بلهبا کف دست هایم اما یادم نمی آید
 - ان شلاق سیمی را به کجا می زدند؟
 - بی تربیت! به پشتم به ان شلاق ها که به همان ضربه ی اول خون می انداخت می گفتند: شلاق سلطنتی. بطری سلطنتی. صندلی سلطنتی هم داشتند در واقع ان جا را کرده بودند دربار. چقدر می خندیدند اما نه از ته قلب اصلا قلبی در کار نبود غالبا عصبانی بوند و اقسرده گرچه بسیار هم احمق و تا حد زیادی عقب افتاده ی ذهنی من هرگز شکنجه گری که بیمار روانی نباشد ندیدم.
 از این باقلای داغ با نمک می خوری؟
 -همین جا؟ ایستاده؟ وسط خیابان؟
 -پس کجا؟ در کاخ سعد اباد؟
 -پسرک و مادر را چه کنیم؟
 -برایشان می بریم یک کیسه کوچک.
 -می خوریم و می رویم.
 -عسل! عشق بهایی دارد که باید پرداخت هر جا بشود رایگان خورد و به رایگان خوری تفاجر کرد در میدان عاشقی این کار ممکن نیست من و تو عشق بسیار گران قیمتی به خاطر اعتقادمان پرداخته ییم
 باز هم اگر ضرورتش پیش آید می دهیم پس بگذار!
 وارد حیاط کتابخانه ی ملی می شویم.
 سکوت.
 راه پله ها.
 سکوت مطلق.
 دربزرگ اتاق مطالعه.
 سکوت کامل
 -این سکوت خوف انگیز را دوست ندارم
 -اهسته! اینجا پیش از بیمارستان سکوت لازم است
 -خب باشد من بیابانی و کوهی هستم.
 -خواهش می کنم عسل!فقط هفته یی یکی دو ساعت.

– باشه مثل سنگ سکوت می کنم.

من یه سر وقت بانوی کتابدار می روم سری تکان می دهم و کتابم را باز می خواهم غسل می گوید تو با اشنایی؟
من می گویم: اهسته، البته اشنایم.

غسل اهسته و وک پا اما بسیار متظاهرانه – و شاید حقه بازانه – به بانوی کتابدار نزدیک می شود و به زمزمه می گوید: ببخشید مادام!

بانوی سخت محجبه – که فقط

گردی

صورتی از مقنعه بیرون نهاده – سر بر می دارد و به غسل نگاه می کند.

بانوی سخت محجبه باور نمی کند کسی در دنیا بتواند او را مادام بنامد.

– بفرمایید خانم!

– می خواستم ببینم شما کتاب انیس المحجبین یا کتابی که اسمش نزدیک این باشد ندارید؟

بانوی کتابدار با لبخندی ملیحی نشان می دهد که پیش از یک کتابدار به عادت هوشمند است.

– نام مولفش چیست مادموزال؟

– دقیقا نمی دانم مادام اما من فکر می کنم عبدالله بن فاطر خراسانی باشد.

– نمی شناسمش احتمالا فقط یک کتاب را نوشته اگر مطمئن نیستید که اسم کتاب را درست می گوئید به فهرست نام

مولف نگاه کنید مادموزال!

– حدود چند برگه را باید ورق بزنم؟

– نمی شود گفت اما فکر می کنم بیش از بیست هزار تا را عین از عبدالله (ف) از فاطر (خ) از خراسانی

غسل قبل از اینکه به طرف برگدان ها برود کیسه ی باقلای پخته را بالا می گیرد و به زمزمه یی ناشنیدنی چیزی می گوید.

بانوی کتابدار رد می کند.

غسل اصرار می کند اگر چند دانه به دهانتان نگذارید داد می زنم خیلی نرم و خوشمزه است نمک مفصل و قدری

سرکه دارد دستم را رد نکنید.

بانوی کتابدار مردد تسلیم می شود دانشمندی لبخند می زد.

غسل کیسه را می گذارد و خیلی جدی به طرف برگه های عظیم چوبی می رود من به او و بانوی کتاب دار نگاه می

کنم بانو باقلای پخته بانمک و کمی سرکه را را کاملا پسندیده است چه سکوتی! در کتابخانه ها همه ی ادم ها – حتی

سطحی ترینشان – متفکر و عمیق به نظر می رسند و شاگردان مدرسه ها – که احتمالا برای رونویسی یم مقاله برای

سخنرانی سر کلاس به اینجا آمده اند – شبیه فلسفه و دانشمندان بزرگ می شوند خدای من! این همه ابن سینا

و خوارزمی و بیرونی و شیخ اشراق و غزالی و ملاصدرا و میرداماد مگر ممکن است که با چنین ثروتی ملتی از حرکت

عظیم و فرهنگی باز مانده باشد؟

فکر می کنم انسان دردمند و سیه روزگار و معطل است و دانشمندان چه دانگی بر سر این تیره روزی و بی پناهی

انسان عصر حاضر گذاشتند مهم نیست که ما هرگز از جنگ انها رهایی نخواهیم یافت ما فقط می توانیم به راه راست

هدایتشان بکنیم و از منکرات بازشان داریم همین قدر که برای کشتن انسان ها شاکله های تازه یی کشف نکند ما را

کافی ست. همین قدر که راه های نابود کردن طبیعت را به سرمایه پرستان نشان ندهند کافی ست همین قدر که علمشان در خدمت معدودی و به زبان بیشعاری نباشد ما را بس است اما چگونه

چگونه می توان این راه دشوار را پیمود ونمود؟ چه وقاری! انگار همشان سرسختانه به دنبال راز بزرگ خوشبختی می گردند از کتابها حتی به هنگام ورق خوردن هم صدا در نمی آید. بیچاره کتابها باید برگردیم و مقداری باقلای پخته بخریم بانوی کتابدار کاملاً بدون سر و صدا ته باقلا ها را در می آورد

-ببخشید مادام! در (خ) خراسانی نبود در (عین) عبدالله هم، از (ف) فاطر هم چشم می پوشم و می رویم گل نسرين می چینیم اینجا از بی صدایی دارم خفه می شوم ما حتی در زندان های شاهنشاهی هم گاهی حق فریاد داشتیم.

- و بعد البته مفصلاً هم حق کتک خوردن این جا هم این حقوق و مزایا را دارید مادموازل!

بانو لبخند می زد.

عسل لبخند می زد.

لبخند تذهیب زندگی ست.

- فکر نمی کردم یک کتاب دار به اندازه ی شما شیرین باشد من کتاب داران را بسیار عبوس و تلخ تصور می کردم تمام عمر فرو رفته در چاله ی سکوت ، شما در خانه به بچه هایتان هم حرف می زنید یا انها را هم می فرستید سراغ برگدان های عظیم خانم؟

- لطفا هسته حرف بزنی من هنوز ازدواج نکرده ام! تا بچه یی داشته باشم

-اِه چرا؟

- داستان مفصل است هسته حرف بزنی نگاه های تند اهل علم را نگاه کنید به زودی به خشم می آیند ادم ها به کتابخونه نمی آیند تا در مورد این گونه مسائل گفت و گو کنند.

-یک شب شام بیاید کلبه ی ما و ان داستان مفصل را تعریف کنید شما بسیار زیبا هستید و ملیح و با شخصیت حیف است که بدون همسر بمانید.

-کسی را برایم سراغ کرده یید؟

-عاشق را باید هنگام عبور از خیابان یک طرفه پیدا کرد - خیابان بی برگشت.

بانوی بسیار محبّه لبخند می زند لطفا هسته حرف بزنی!

تو به او شماره ی تلفن و نشان می دهی.

-منتظران می مانیم من و همسر من ، همسر همان پسرک است که گردن کشیده دارد و دارد ما را نگاه می کند شاعر است ، نقاش است، خطاط هم هست از زیارتان خوشحال خواهیم شد

-شما ادم بسیار خطرناکی هستید داد می زند اما می ایم نمی ترسم.

-عشق خطرناک است نه عاشق یادتان باشد شوهرم می گوید

- بنویسید چه می گوید با این سر و صدایی که شما را انداخته یید اینجا به زودی شورش می شود روی این کاغذ بنویسید و بروید لطفا

عسل می نویسد: شما خودتان را گرفتار ممنوعیت های غیر موجه کرده یید.

عشق، شکستن و پاره کردن حریم ممنوعیت های ناموجه است.

عشق اوج آزادی فردیست برای ان کس که خواهان شریف ترین آزادی هاست.

عشق نوع عمیق و متعالی اخلاق است که با جنگ با شبه اخلاق و اخلاقیات بازاری می رود.
اولین هدیه ی غسل و همسرش برای بانوی کتابدار.
-خداحافظ مادام!
می رویم دستهای تو طروات سیلان را دارد و تا ابد خواهد داشت.
- ابروی مرا با این بازی هایت بردی دختر! اسم ان کتاب را از کجا پیدا کردی؟
-از چهره ی خود ان بانو الهام گرفتم ماه بود ماه قاب گرفته.
-واقعا که شیرین کاشتی یا ان باقلای پخته تعارف کردند.
- اما گيله مرد و کوچک اندام رویانویس! تمام عمر که نمی شود دوشنبه ها با یک باقلای پخته ی نمک زده وارد یک کتابخانه ی رسمی شد می شود.
-نع گاهی هم با لبوی داغ گاهی هم با کشمش و بادام زمینی گاهی هم با یک کاسه اش رشته گاهی هم - اه ساوالان-
با سیب زمینی های رشته ی یک طرف سوخته ی غرق نک از این جور تنقلات که کم نیست
-اما همه ی کتابدارها که قدرت شوخ طبعی های محیانه را ندارد. دارند؟
-امتحان می کنیم و اگر در جاهای دیگر ادم های خوش خلق بی عقده نیافتیم به همین کتابخانه بر می گردیم
کتابخانه ی ملی را که تعطیل نمی کنند می کنند؟
-بسیار خوب! گیریم که کتابخانه های بسیاری باز باشد و کتابدارهای خوب خوش برخورد هم وجود داشته باشد تنوع تنقلات که به تعداد هفته های عمر ما نیست عاقبت یک روز تمام می شود.
-پناه بر خدا ایا به خاطر اینکه یک روز اب دریا ها تمام شود امروز حق است از کشتی راندن بر دریا ها چشم
پوشیم؟ بهار چند روزی میرویم روی کارون یلم می رانیم چند روزی هم خلیج فارس رادر می نوردیم:قشم، کیش،
ابوموسی، تنب، خارک.....
-این کارها پول می خواهد پسر جان نمی دانی؟
-می دانم بی وطن ها به خود شک دارن تن پرستان و اوارگان مظلوم و انها که گمان می کنند خوشبخت همیشه در جایی دور قرار دارد و گریختن جمیع مشکلات روانی و اخلاقیشان را حل می کند.
چپل خیل دارند همه چیزشان را می فروشند و می گریزند در جایی که در ان تن به تكدی و فحشا و در به دری و غم غربت خواهند سپرد به تدریج مضمحل خواهند داشت من ومددی کتابخانه هایشان را به شراکت می خریم، خیلی هم ارزان حق شان است کتاب مثل گلدان ها و مجسمه های نفرت انگیز قالبی گچی وسیله ی زینت اتاق هایشان بوده است نه وسیله ی کسب علم ما اگر ده کتابخانه بخریم خرج دوسالمان را در می اوریم نیمی از ان را هم تازه به بچه های معلول و بی سرپرست هدیه می کنیم.
- به فکر مختصری پس انداز نباید باشیم؟
-پس انداز یعنی داشتن، داشتن، خوشبختی نمی آورد درست همانطور که نداشتن ثروت، اسایش نمی آورد، درست همانطور که فقر شادی را باید بیرون خطه داشتن و نداشتن جستجو کرد با وجود این شاید بد نباشد که برای یک مرض احتمالی و اسارت در بیمارستان مبلغی هم پس انداز داشته باشیم عصر عصری است که مردم متوسط فقط از ترس پزشکان پس انداز می کنند و راست است که من نیز به شدت از انها می ترسم نه به خاطر عمرم که بیش عمرم

را گذرانده ام بل به خاطر بچه ها باید زبانم لال نیمه جانشان را مثل سگ به دندان بگیرم و از این بیمارستان به ان دکترا! بچه ام..... همه ی زندگی امالتماس می کنم.

شوخی می کنند غسل که می گوید قلب بسیاری از پزشکان از سنگ سخت تر است من اگر به جای سنگ بودم این بی حرمتی به خویش را هرگز تحمل نمی کردم نرمی سنگ در برابر سختی قلب منجمد بسیاری از پزشکان نرمی بر سینه کاکایی هاست در برابر الماس.

دست تو لطافت نسیم گلبوی ساوالان تو را دارد.

دست های تو خاطر دست های تو نیست

این نخستین بار است و نخستین لحظه ای که دست تو را می گیرم

طراوت یک پرده ی نقاشی – که ابر کار باشد – هرگز از میان نمی رود لطافت و ژرفای یک غزل تاب هم چرا دست های انسان باید چیزی از یک پرده ی نقاشی و یک غزل ناب کم داشته باشد ما عادت کرده ایم که رابطه ها را فرسوده کنیم و هر ارتباط فرسوده یی لطافت خود را از دست می دهد.

– غسل! دوشنبه روز خوبی برای ولگردی ست دوست داری به دیدن یک نمایشگاه نقاشی برویم و بعد به دیدن یک فیلم؟

– همیشه دوشنبه ها به این شکل؟

– نه می توانیم پس و پیش کنیم اول به سینما بعد به نگارخانه .

– خیلی زحمت کشیدی واقعا! تع! هیچ فیلم خوبی روی

پرده نیست در سال مگر چند فیلم از عباس کیارستمی ، ابراهیم حاتمی کیا، محسن مخمبالی ، علی حاتمی و یکی دو عاشق صادق سینما نشان می دهد؟ از استسنا ها که بگذریم الباقی تمام کرده برداری های زشت و تهوع اور از فیلم های بیگانه است و یا محصول ذهن های فقیر مانده ی منحرف بیمار روی سینما هیچ حسایی نمی تونیم باز کنیم اگر ماهی یک فیلم قابل دیدن روی پرده می امد باز قابل برنامه ریزی بود.

اما به زودی این طور خواهد شد بچه های خوبی در راهند.

به زودی از به زودی سخن خواهیم گفت ابتذال مرا مثلاً می کند خیلی از این ها که فیلم می سازند اول باید دوره ی انسان بودن ببینند بعد فیلم سازی.

– اما بچه ها فیلم می خواهند.

– من نمی توانم فرصت بدهم که بچه ها این چیزهای نفرت انگیز را به نام فیلم کودکان ببینند انسان سیاسی یعنی انسانی که تسلیم فساد نمی شود من باید به تو بگویم؟

– نه..... نه..... ما هنوز و همچنان سیاسی هستیم .

می رویم به نمایشگاه درخت سدوزی نقاش و پیکره ساز رفتیم باید حس کنیم که او با درخت ها چه کرده است باید حس کنیم پس برای چه باید به نمایشگاه های نقاشی می اییم؟ نگاه کن نقاش چیزهایی بر درخت افزوده است و چیزهایی از آن کاسته در مجموع انسان پندازی درخت انسان پنداری گل طبیعت نقاش را وا داشته باشد که درختان را همانگونه که ببینید که ان داستان نویس دیده است درختان ایستاده می میرند وان شاعر جنگلی هست تو ای انسان!

تو می پرسی : نقاش تو را به اسارت انسان ها در آورده یا انسان ها را اسیر درختها کرده است؟

می گویم : حرف از اسارت نیست حرف از حس مشابهت است.

عسل گفت: اما از عشق هیچ خبری نیست درد هست سرافکندگی ، ذلت، به صلیب کشیده شدن اما از عشق هیچ خبری نیست که اگر بود این خبر هزار درخت را جا به جا می کرد هر درختی از دید سند دوزی عیسای مصلوبی ست و گاه نه یک عیسی که چندین نه تنها ته انسانی ست خجل- خجل از انسان نبودن- بل هر شاخه و گاه حتی تمامی سرشاخه ها مصلوب شدگانی هستند و گاه حتی تمامی سرشاخه ها مصلوب شدگانی نیستند میخکوب.

- با این وجود تمایل به بقا در آنها حیرت انگیز است چنان فرو رفته اند در خاک که سنگ این گونه در تن صخره فرو نرفته است.

-اما جای عشق کجاست سوال من همچنان باقی است شاید نقاش در عشق باخته یی ست که از ان باختن سخن می گوید

-در باختن هم واژه ی عشق را باید یافت.

- اگر می شناختمش به او می گفتم

-شناختن نمی خواهد اینجا ایستاده است- با ان ردای بلند و قامت خدنگ

-زنها باید خاطرش را خیلی بخواهند.

--ممکن است اما با وجود این تنهاست گمان نمی برم که او با این درختها در چنان سطحی مانده باشد.

-اگر نمانده باشد باید از پوسته گذشته باشد و به عشق رسیده باشد

- به او بگو! بگو که حتی با یک قطره چکان هم می توانست یک قطره عشق در این قدح بزرگ بچکاند تا ببیند که

چگونه همان یک قطره رنگ ظرف و مظروف را یک جا عوض می کند

- به او میگویم اما حالا دورش را روشن فکran و زنان خودنما گرفته اند چیزی حس نخواهد کرد واژه های ما با واژه

های دیگران مخلوط خواهد شد و ترکیب بسیار بدی خواهد ساخت نگاه کن! به ما هم از این لبخند ها خواهد زد

خالی و قشنگ

- باشد یک بار شاید در جای دیگر فرصت کنیم به او بگوییم که هنر افرینشی عاشقانه است

- هفته ی دیگر نمایشگاه رتره بیابانی ست انجا تا بخواهی عشق خواهی دید.

- دوستش دارم غلام حسین نامی را هم به دلیل وهمی که در اثارش هست- وهمی که به دلیل رنگ مه گونه اش می

تواند وهمی عاشقانه باشد در قلعه های قدیمی علی اکبر صادقی را هم دوست دارم جعفری را هم شباهنگی هم.

- عصر خوبی استنقاشیان بزرگی داریم.

- و نویسندگان و شاعران بزرگی که تو یکی از ایشان نیستی.

- و پیکر سازان قدرتمندی

- چقدر خوب است که می توانیم با هم حرف بزیم اینقدر جوان و پر خون

- این عین راه رفتن در کوهستان دور است سردچال، علم چال، دماوند، ناز، کهار، سپید کوه، ربه های عشق را ابی

روشن می کند بدون مکالمه عشق به جان کندن می افتد

- و چقدر هم سخت است دوام بخشیدن به این گفت و گوهای ابی روشن - بخصوص برای انها که زندگی

مشترکشان را با عشق روشن نکرده اند

- برای آنها به اعتقاد من اسان تر است چون در استانه تجربه هستند نه د رکمر کش و بخش نهایی ان دانه را دیرتر کاشته اند فرصت بیشتری هم برای باغبانیش دارند همه چیز در اراده ی ماست به جز مرگ و دیگر معجزه یی هم در کار نیست در دست های تو.....

از نمایشگاه بیرون امده ییم زیر زیر باران شبانه پیاده می رویم

- سیر نگاه کردیم برای ده روزمان بس است

- عشق خوب دیدن است خوب چشیدن ، خوب بویدن، خوب

مزمه کردن و خوب لمس کردن . عشق ، مجموعه ای از تجربه های زنده ی دائمی طاهرانه است ؛ و این همه ، نه فقط تعریف عشق است ، که تعریف زندگی هم هست . و از اینجاست که حس می کنی عشق و زندگی ، یک مسأله بیش نیست . و عجیب است که هنر هم چیزی جز همین ها نیست ، هنر ، عشق و زندگی یک چیز است به سه صورت . یا حتی به یک صورت دوام دلخواه بی زمان .

امشب برای پسرک ، قدری کتاب میخوانیم .

امشب هب درد دل های کودکانه ی پسرک می رسیم . دلش میخواهد یک مجموعه ی بزرگ تمبر داشته باشد .

دلش میخواهد یک مجموعه دار واقعی تمبر باشد . از دوستی شنیده است که این کار چقدر لذت بخش است . می

گویم که راست می گوید . در دنیا شاید کاری دلنشین تر و سرگرم کننده تر از مجموعه داری تمبر وجود نداشته

باشد . از همین فردا کار را شروع می کنیم . فردا می برمیش پیش آقای عباس باقری که بهترین شاگرد آقای

فرحبخش - بزرگترین تمبرشناس ایران - است . آقای باقری می گوید کار را درست و دقیق شروع کنید . تمبر

طلایی ست که هرگز قیمتش پایین نمی آید - به شرط آنکه کار نگه داشتن تمبرها را درست و دقیق انجام بدهید .

پسرک ، سخت خوشحال است . از شادی بند پوتین هایش باز مانده . از شادی ، روی پایش بند نیست .

امشب با پسرک یک دست شطرنج می زنم .

امشب ، مدتی را صرف مادر می کنیم .

امشب مثل همه شب چیزهایی را جا به جا می کنیم چیزهایی را برق می اندازیم .

- این گلدان سفال را ، اگر ممکن است برای مدتی از اینجا بردار و پنهان کن . در فضا جا انداخته وقتی برش می دارم

که تمیزش کنم . جایش به رنگ روشن در فضا می ماند .

امشب من رختها را در حمام می شویم تو پیراهنم را اطو می کنی و دگمه ی افتاده ی سر آستین چپم را می دوزی .

- می دانی کجا افتاده ؟

- بله بانو ! توی جیب راست شلوارم است . مگر من جرئت می کنم اجازه بدهم دگمه یی از لباسم جدا شود و گم و

گور شود ؟

امشب بعد از همه ی کارها می نشینم به خطاطی .

نمی شود می دانی که نمی شود بدون یک هنر یا حتی خرده هنر بدون یک صنعت دستی ساده ، زندگی را به شیرینی

گذراند . از بانویی خواهش کرده ام که هفته یی یک ساعت برای تدریس سنتور به تو ، به خانه مان بیاید .

- حوصله اش را ندارم وقتش را هم ندارم .

- متاسفم بانوی آذری من ! قرار ما این است یک جا من از تو اطاعت می کنم ، یک جا تو از من . اوقات فراغت مان را

باید به گونه یی مقبول و با هرچیز که بتوان از آن عطر و صدای عشق را احساس کرد ، پر کنیم .

- پس تار یا سه تار . من عاشق عاشق های آذربایجان هستم .

- حرفی نیست . جمعه به دیدن بهروز دولت آبادی عاشق می رویم .

- عسل ! این عشق نیست که نرم نرمک عقب می نشیند . این بیکارگی ست که پیوسته هجوم می آورد . بیکارگی ، کاهلی ، بی قیدی ، خستگی ، بهانه جویی ، کهنگی ، وقت کشی ، وادادگی ، نق زدن به هم ریختن بی اعتنا شدن ، به شکلی جبران ناپذیر تخریب کردن و به صورتی خوف آور به عادت زیستن تسلیم شدن .

عسل! وقتی زندگی مان را به یک حفره ی سیاه و بسیار گود تبدیل کردیم نباید انتظار داشته باشیم که ته این حفره، عشق، مشغول پایکوبی و شادمانی باشد.

زمان هر حفره یی را که بیابد با مایعی بد رنگ و بدبو پر می کند. آن وقت روزگاری می رسد که تو می بینی _ دیدی _ که همه چیز زیر سلطه ی زمان است و تو دیگر نیستی. به ابزار بی اراده یی در دست زمان تبدیل شده یی؛ زمانی که با تهاجمش همیشه «حسرت» را تبلیغ می کند؛ حسرت به خاطر گذشته های باز نیامدنی را.

زمان، دروغ می گوید عسل! حرف زمان را باور مکن! زمان را باور مکن!

_ این بسته چیست؟

_ وسائل خطاطی. مساله را جدی کردم. می دانی؟ ما امت خطیم، حالا که دیگر اعلامیه نمی نویسیم خط بنویسیم.

چیزی تا این حد زیبا، عمیق، لطیف، موسیقایی و ماندگار. گمان نمی برم در جهان، چیزی به اندازه ی انواع خط های ما برخوردار از زیبایی خالص معنوی باشد.

_ حالا تو خیال می کنی امشب که شروع کردی، فردا استاد احصایی می شوی؟

_ نه... اما ده سال بعد، برای خودم استادی هستم، فقط ده سال بعد و اگر امشب شروع نکنم از آن ور، یک شب عقب می افتم و قیمت نهایی وقت را آن ور خط معین می کنند نه این ور.

_ پس به جای اینکه این همه شعار بدهی، بنشین بنویس!

_ به یک مکتب خطاطی هم رفته ام. استاد اخوین، مرا هفته یی یک ساعت پذیرفته است.

_ بارک الله به هر دوی شما! بنویس!

وقت خفتن است.

_ عسل! همه چیز خوب است؟

_ در نزدیکی ما، بله؛ اما در دور دست نمی دانم.

_ یک شب تا دم صبح در باب «هدف زیستن» گفت و گو خواهیم کرد. دیگر هیچ معجزه یی در کار نیست.

*

اینک تو آرام و بی دغدغه خفته یی و باد آواز می خواند.

باد، انگار که ستاره ها را جا به جا می کند.

باد، دریا را زنده می کند. درختان را، چمن را، گندمزارها را.

باد، وقتی لَت در بازی را به لَت در بسته می کوبد، پنجره یی را می لرزاند، گلدانی را می اندازد، در دهلیزی می پیچد، خبر از حرکت بی زمانی می دهد.

تو باید باد، برف، باران، آفتاب، درختان، چشمه ها، کوه ها و همه ی بوته های خار را دوست داشته باشی تا زندگی را دوست داشته باشی، تا عشق را...

سه شنبه ها

_ مثل یک لاله ی بلور، به نازکی گلبرگهای آواز یک قناری، عجب دوشنبه های ساده ی دلنشینی برای مان تراشیده بی گילה مرد کوچک اندام! اما باز هم بگو که فاصله ی میان رویاهای تراش خورده و برق افتاده و واقعیت های بدون مه را چگونه باید پیمود _ بی آنکه نرسیده به نزدیکترین مرز واقعیت، همچون اسبان سخت تاخته ی جان باخته، کله کنیم؛ یا جان بر لب رسیده یا گلوله یی _ آن سان که «به اسبها شلیک می کنند» _ خلاص مان کنند و رها؟

_ با تازنده ی جادوشکن عشق می توان آن گونه مهرمندانه رفتار کرد که هرگز از پا درنیاید و از دست نرود _ حتی در طول طولانی ترین سفر در سنگلاخ های کینه های بدخواهان. هیچ عشقی اما، صد هزار بار گفته ام، محبوب آذری من، هر قدر شورانگیز و جادوشکن، اگر قرین دوست داشتن پر شور بچه ها نباشد، عشق مشروع نیست. اگر بتوانی به دلائلی، فقط یک بچه را در سراسر کره ی خاکی دوست نباشی _ بچه یی را که معلول مطلقاً آموزش ناپذیر تکه گوشت واره یی ست _ لایق آن نیستی که یک ساعت خوش داشته باشی؛ لایق عشق که حرفش را زن!

شاید فکر می کنی که تو را آنگونه بار نیاورده اند که بچه ها را با تمامی عاطفه ی خویش دوست بداری، نه؟ فکرش را هم نکن! مطمئن باش که چیزی به نام «بار آوردن» وجود ندارد؛ «بار آمدن» وجود دارد و بار آمدن محصول اندیشه و آزادی خود توست نه آنچه به تو منتقل کرده اند. خالصانه بخواه که مهربان بودن با کودکان را بیازمایی. خواهی دید که دیگر برایت هیچ راهی به جز مهربان بودن با بچه ها و امر بر بچه ها بودن، باقی نخواهد ماند.

(بانوی خوب آذری من! آن طیبیان را که بچه های بیمار را روی دستهای ملتمس مادران درمانده شان آنقدر نگی می دارند که بچه ها جان می کنند و می میرند، فرو بگذار! ما روزی این طب بدکار ابلیسی را به گورستان خواهیم فرستاد _ همراه با سنگی بر آن که «اینجا بزرگترین انسان کش هرزه ی تمامی تاریخ را به خاک سپرده ایم. باشد که زمین خاکسترش را نیز هرگز به ما باز پس ندهد.»

عزیز من! طب روزگار ما، عشق را با قدرت اهریمنی خویش رد می کند تا بتواند شهوت را سریر سلطنت نامبارک خویش کند...

اگر می خواهی عاشق خوبی باشی یا خوب عاشقت باشند، حتی در نوجوانی _ سنی که عشق چیزی جز برق نگاه، لمس دست و تشنگی لبها نیست _ به خویشتن بیاموز که علیرغم همه ی دل مشغولی ها، بچه ها را با تمامی پهنآوری بی کرانه ی قلبت عزیز بداری. این کار به آسانی شدنی ست _ مثل از بر کردن یک غزل ناب از مولوی.

دلت می خواد از عبور دو کبوتر در اوج آسمان، سوسو زدن دو ستاره ی همجوار در شبی بی مهتاب، شکوفه باران دو درخت از گل جنگلی در کنار هم، پیوستن دو باریکه آب در کوهپایه یی به هم، حضور مشی و مشیان در رویا، حرکت دو لکه ابر از پی هم، و دو خواننده که همصدا و هماهنگ تصنیفی قدیمی را می خوانند، به اوج لذتی برسی که بیانش نتوانی کرد؟ به خودت یاد بده که از زمین خوردن یک طفل

رهگذر به گریه بیفتی. با پرده ای از اشک در برابر دیدگان بشتابی، از جا بلندش کنی، بنوازی اش، بتکانی اش، بخندانی اش، شیرینش کنی، راهش بیندازی - بی توقع هیچ سپاس، گر چه در چشمانش چراغانی هزار چلچراغ را خواهی دید.

- بس است مرد! سه شنبه هایت را بخوان! چیزی به صبح نمانده است.

- احساس بطلالت، از کمرکشی هفته آغاز می شود، از سه شنبه ها

سه شنبه، نه مژده شروع دارد نه نشاط پایان، نه سهمی از ابتدا، نه دانگی از انتها. نه راهی ست سربالا، که به امید رسیدن به قله یی بتوان نفس زنان و کوفته پیمودش، نه سرازیر است که شادی ترک قله را با شوق رسیدن به خانه و زمین گذاشتن کوله و کندن پوتین های چسبیده به پا و باز کردن دگمه های بادگیر و دراز کردن آسوده پاها را در خود داشته باشد. قله، هم، اما، نیست (یادت باشد که ما، یک هفته را، به میل خود، با یکشنبه آغاز کردیم، اما همیشه چنین نیست) پس به داد سه شنبه ها باید رسید. آن جا را چنان لبریز کنیم که به درون چهارشنبه ها سر زیر کند و از آنجا، چکه چکه، به درون کاسه ی آبی پنجشنبه ها بچکد.

– سه شنبه ها را، علیرغم همه ی گرفتاری هایی که داریم، با دیداری پر طراوت، تازه و شاداب کنیم، سری به بیمارستان کوچک کودکان بزنیم که در آن خیابان قدیمی هنوز پردرخت، بنایی قدیمی دارد که همیشه از درونش صدای گریه ی بچه می آید، و صدای فریادهایشان و صدای تشر
– دوست داری سه شنبه همان را با دیدار از بچه های دردمند آغاز کنیم؟ – اگر مجبور باشیم، صبح، سر کارمان برویم چطور؟ – اجبار با آغاز نمی خواند، زمانی که به بیمارستان کودکان می رویم، آغاز سه شنبه هاست – حتی اگر غروب باشد.

ما اگر آفتاب را، یک لحظه، به درون قلبهای خاکستری شده ی بچه های دردمند بتابانیم. عشق، با قبای ارغوانی بلند، صوفیانه خواهد رقصید: «یک پا بر زمین خواهد کوفت، یک دست بر عرش، چنان که زمین، یک هفته، به ضربه پا بلرزد، عرش به اشاره ی دست»

برویم، دست در دست هم، از آن هفت پله مرطوب بالا، برسیم به آن پیشخوان، و به آن بانو که انگار بسیار تلخ است – قهوه ی بی شکر – سلام کنیم – سلام خانم! – سلام
– ما باز آمده ایم، با اجازه ی شما، سری به بچه ها بزنیم، به بچه های که دردشان بیشتر است و تنها ترند، و دیشب، بیش از دیگران گریسته اند. عیبی که ندارد، بله؟
– چه عجب دارد؟ کاش خیلی ها، لاقط تعدادی، مثل شما بودند. بچه ها چشمشان به در خشک می شود، پدران شان کار می کنند، مادران شان هم، اغلب بچه ها، بی کس و دست خالی هستند.
– تمام دنیا مال بچه هاست خانم! خبرشان کنید! خبرشان می کنیم، باور نمی کنند، حیف! دروغ هایی هست که حتی بچه ها هم باور نمی کنند.

– سعی می کنم در قلب های کوچکشان گیاه ماندگار چنین باوری را بنشانیم. – شما ادبیات می بافید آقا! ادبیات تقلید زندگی ست نه عین زندگی
– ادبیات نوع تاپ زندگی ست خانم! انسان، تا درد نکشیده باشد، نمی تواند درد را بنویسد – آنطور که ادبیات نوشته باشد، شما می توانید بگویند که ما هنوز به لحظه انطباق آنچه که باید باشد بر آنچه هست نرسیده ایم، انطباق هنر بر زندگی جاری

– شاید این طور باشد، بفرمایید!
زن خوبی ست، قهوه هم ظاهرش نمی گوید شکر دارد یا نه (– اما امروز، دستمان خالی خالی ست، دیشب قرار بود برایمان قدری پول بیاورند، نیاوردند).

– نه جیب ها یت را بتکان! – آن قدر نیست که دسته گلی بشود، اما چند آب نبات، چرا
– عیب ندارد امروز، با گل خیال و چند آب نبات به دیدن شان می رویم، هفته دیگر با دستهای پر پر.

بانوی انگار تلخ می گوید: اتاق دویست و سه

در طبقه دوم ، وارد اتاق دویست و سه می شویم، ما را می شناسند، لااقل دو نفرشان، یک بار با گل و شکلات و شادی به دیدنشان آمده ایم.

(آن روز پسری اینجا بود که یک پایش را بریده بودند، خدا لعنت کند را ننده هایی را که به قدر یک مورچه ی مرده هم شرف ندارند، اگر می شد آن قدر بی رحم باشیم که در برابر آن پا، یک پای راننده را بگیریم، دیگر هرگز، هیچ دیوانه یی، هیچ بچه یی را آنطور له نمی کرد.

– ناگهان پرید وسط خیابان.

– بچه ها طبیعی ست که ناگهان بدوند. دنیا باید جای دویدن بچه ها باشد نه جای له کردن بچه ها، آن قدر تند می رفتی که چه کنی؟ جهان را نجات بدهی؟ یا بنشین پشت میز قمار، یا در یک میخانه یا چند رفیق بیکار، زمان کشی کنی؟ هرگز در تمام زندگی ات کاری به سود مردم کرده یی که حال، تصور کنیم نم می راندی تا شاید کاری برای کسی بکنی؟ تو، دستم را می کشی و می گویی، بیا برویم! او که معنی حرفهای تو را نمی فهمد. تو هم که نمی توانی با جدل های منطقی ، جهان را تغییر بدهی...

می گویم، با وجود این، باید گفت چاره یی جز به تکرار و خیره سرانه گفتنی نیست. راه می افیم، بغض را فرو می دهم

می گویم، یک ریاضی دان خل، حساب کرده است که اگر، چاهی خالی به عمق این قدر و قطر اینقدر – خیلی بزرگ و گود – وجود داشته باشد و مردم یک شهر کوچک، با این تعداد جمعیت، هر روز، یک ریگ به درون آن بیندازند، بعد از این مدت – که اصلا زیاد نیست – دیگر چاهی وجود نخواهد داشت.

– گילה مرد مهربان! چقدر ریاضیات خوب است! – عاشق ، عدد نمی فهمد، فقط این را حس می کند که عدد، مثل عشق در نهایت خدا جاری ست.

عدد بی نهایت است

خدا، بی نهایت است

عشق، بی نهایت

یک مرد بزرگ روحانی، روزی به من گفت: « خدا همان عشق است، و همان عدد، فهمیدنی نیست، احساس کردنی ست.)

امروز، این سه شب، من، بسیار جدی، دست راستم را طوری می گیرم که گویی دسته گلی در دست دارم. جدی با احتیاط، تو نگاه می کنی و لبخند می زنی

– بچه ها سلام! امروز ما پول نداشتیم. برایتان یک دسته گل بزرگ از باغ خبال آوردم. دفعه ی دیگر اما دست پر می آیم. امروز، باید قدری قانع باشید؛ قانع به همین گلها .

دسته گل را از دست راست، به دست چپ می دهم. یک گل از لای دسته بیرون می کشم و به بیمار اولین تخت، تعارف می کنم.

– برای تو، عزیز من! گلی به هر رنگ که بخواهی، و یا هر شکلی که بخواهی.

دخترک، نگاه می کند. هنوز قصه را نگرفته است. دستم را خالی خالی می بیند. مات دستهای خالی را می یابد.

– خواهش می کنم بگیر دخترم!

رخترک با تردید دست دراز می کند. فضا را بد می گیرد. اگر گل بود بر زمین افتاده بود. بعد، دستش را باز می کند و لبخند می زند.

عسل آهسته می گوید: افتاد روی شمدت .

نفر دوم، حالا، آماده تر است. بازی را فهمیده یک شاخه گل را با لبخند می گیرد. می گوید: «ممنون آقا» آن را می بوید و با لطف و محبت، در گلدان بالای سرش می گذارد. باز می خندد. عسل می خندد: «عجب عطری دارد!»

مرد _ که من باشم، که ممکن است من باشم _ می خندد. پرستار ، در آستانه در ، می خندد. طفل سوم، باز هم تیز تر است؛ یا آرام آرام یاد گرفته است که چگونه باید بود. گل را بر می گیرد، عمیق می بوید. می گوید: «به! عجب بویی دارد! من هیچوقت گلی با این بو، و به این رنگ، ندیده بودم ممنون!» و آهسته بر می خیزد، گل را با یک دست نگه می دارد. با دست دیگر، همچنان که از تخت پایین می آید، گلدان سفال کوچکش را بر می دارد و خودش را می رساند به کنار دستشویی.

دیگر هیچکس نمیخندد. بازی، کاملاً جدی ست. عطر گل. اتاق را پر کرده است.

پسرک _ که چه صورت خوبی هم دارد _ حال، جلوی دستشویی، در یک دست گل را دارد. در دست دیگر، گلدان را، مانده است که شیر آب را چگونه باز کند و گلدان را آب. تو با شتاب خودت را به او می رسانی. _ گل را بده به من!

پسرک گل را با ملاحظت به دستت می دهد. هیچکس نمی خندد. بازی، بیش از همیشه جدی است. عطر غریب گلهای، پرستار دوم را به جلوی اتاق می کشد. سکوت عطر، سکوت گل، مه خیالی نیست. واقعیت پر از شکوه رویاست. پسرک، آب مانده در گلدانش را خالی می کند. آب در گلدانش می ریزد، ساقه گل را می گیرد. می گذارد در گلدان، می بوید باز می گردد.

نرم می پرسم: گل تو اسمش چیست؟

_ گل سرخ

_ رنگش؟

_ سرخ

_ چه گل سرخی! غنچه است اما؛ خیلی می ماند. تا هفته ی بعد، تا صد سال.

_ تا رویا زنده است تا انسان، رویا را دوست دارد.

بچه ی دوم، فریاد زنان می گوید: من گل نرگس دارم

(آه بانو! «دسته گل نرگس مرطوب، کنار پل، در مه کاملاً واقعی خوشبو...)

_ می بینی؟ مه مصنوع نمی خواهد، مه اگر بود. ما، بچه ها را، هیچ نمی دیدیم.

(_ مه اگر بود، آن طیبیانی را که به درد بچه ها نمی رسند تا بچه ها، پرپر زنان، بمیرند هم نمی دیدیم. نعمتی بود برای خودش .

_ نبود درد، باقی می ماند؛ مرگ هم بچه ها، غمگین تر می کردند.

_ خب بحث نکن!)

الباقی گلهای خیال را، می گذارم در گلدان بزرگی که روی زمین است. و خیلی هم زشت. انگار که ما مردم، یادمان رفته که هیچ گلدانی به زیبایی گلدان سفال آبی لالچین ما نیست.

(آقا! ما می خواهیم باز هم از همان ظرف های سفال آبی فیروزه یی بسازیم، اما دیگر لاجورد اصل پیدا نمی شود. عسل اصل، دولت باید لاجورد خوب را برای ما وارد کند. لعاب ناب ماندگار: والا، بعد از این، گنبدهای مسجد ها هم قهوه یی خواهند شد.

_و دیگر، گنبد ها، پلی میان انسان و خدا نخواهند بود.)

تیغ یک گل، گل سرخ خیال سرخ، می رود در دستم. می گویم: «آخ» و با زحمت، بیرونش می کشم.

_خلاص!

همه می خندند. باز می خندند.

من می فهمم که اگر بازی را دنبال کنم، روز خوبی خواهد شد....

مرد، به همسرش می گوید: «بنشین!» و خود نیز روی چارپایه ی خیال می نشیند. بچه ها ریشه می روند. مرد می گوید: «

من و خانم_ این بانوی جوان_ هر دو تاملان کارگریم. ثر خانه های مردم کار می کنیم. یا در مهد کودک ها، یا در خانه

ی خودمان_ باز هم برای مردم. البته کتاب کهنه هم می فروشیم. ما یک پسر داریم تقریباً هم سن شما، و یک

دختر. قد یک عروسک بانو! راستی یادت باشد چند تا از آن عروسکهای ایرانیهم درست کنی و برای این بچه ها

بیاوری.

_چشم!

_همسرم، این بانوی جوان، اهل آذربایجان است، به «به قندان» می گوید «گندان» و به غروب می گوید «گروب» من، لهجه

ی آذری اش را دوست دارم. یک روز، اگر یاد بگیرد که به قندان بگوید قندان، دیگر «بانوی آذری من» نیست.

_همه ی اینها را آن دفعه هم گفته بودید، آقا!

_ها! بله... من از آن شاگرد مدرسه هایی هستم که درسم را طوطی وار یاد می گیرم. آ! دفعه، اما، پسری اینجا بود که

حالا نیست؛ دختری هست که آنوقت نبود.

_راست می گوئید، آقا! حالا بگوئید که خانم خوشگل شما به «قره قروت» و «قنداق» و «قوری» چه می گویند، و صدای

آواز خروس را چگونه تقلید می کنند_ البته اگر بدشان نمی آید.

_چرا بدم بیاید دخترم؟ داشتن لهجه که گناه نیست. گناهکاران باید شرمسار باشند نه لهجه داران. اما تو هم یک حقه

باز به تمام معنی هستی ها!

بچه ها می خندند. قهوه، به شیرینی لبخند می زند. پرستاران، دو تا شده اند. مأمور نظافت هم از راه رسیده است.

عسل می گوید: آ! دفعه، شوهرم_ همین آقا_ گفت که من آذری هستم؛ اما من نگفتم که او اهل گیلان است. گفتم؟

_نه، پس حالا شما بگوئید که شوهرتان به قره قروت و قنداق و قندان چه می گوید.

_تو واقعا حقه بازی دختر! اما، راستش، من نمی توانم تقلید حرف زدن او را در بیاورم.

_می بره قربان بگردم الهی!

_یعنی چه؟

_یعنی «خیلی دوستتان دارم خانم!» همیشه به دیدن ما بیاید. با گل واقعی یا خیالی، فرق نمی کند. با آب نبات یا بی

آب نبات هم فرق نمی کند. آنچه ما را اینجا خیلی اذیت می کند، تنهایی ست، خانم!

می گویم: سه نفر آدم. در کنار هم، باز هم تنها؟ تو چه حرفها می زنی. دخترم!

_مهری فردا، گمانم، مرخص می شود. حالش خوب است. می رود که باز قالی ببافد. فاطمه هم، یک روز، شاید برود. فقط می دانید؟ باز، اشک راه بندان بزرگ گذرگاه روح برویم. «سفره را جای دگر پهن کنیم»
 *بیازمای ازیان نخواهی دید؛ فقط بچه ها هستند که روح ما را به بلوری نازک تر و نرم تر از بخار روی شیشه ی پنجره های زمستانی تبدیل می کنند_ که مختصری حرارت، می تواند. آن را به قطره های اشک جاری مبدل کند؛ و فقط با چنان روحی ست که می توانی عشق را به عمق اقیانوسها ادراک کنی؛ و تنها در پناه چنین ادراکی ست که قادری در بی زمانی و بی تاریخی بویایی، زندگی را دریابی.

*

کار، سه شنبه روزی ست که باید با کار پیوسته ی کمر سکن، عرق ریزان و دوان، آن را انباشت. روز تا سر در کار فرو رفتن. روز جبران «کفاره ی شراب خوری های بی حساب» تو به مهدکودک می روی_ شتابان، من سرخانه، به شاگردانم می رسم. پسرک را_ که

دیگر چندان هم پسرک نیست_ به مهد کودک می آورم تا ناهار با تو باشد. من و آقای مددی برای دیدن و شاید خریدن چند کتابخانه ی شخصی میرویم. با یکی از فروشندگان به توافق میرسیم. تحصیل کرده و آقا و خوش پوش است. قهوه ی فرانسه مینوشد و مختصر تعارفی هم میکند که رد میکنیم. تشنه ی پریدن است. گذرنامه و بلیط و اجازه ی خروج و روادیدش_ به قول خودش_ همه حاضر است. چمندان ها را بسته. چیز زیادی با خود نمیرد. تمام دارایی اش را به ارز تبدیل کرده و در جریان تبدیل کردن است. فقط دشنام میدهد. هر حرکتی که میکند با یک دشنام همراه است. یک روز به خود دشنام خواهد داد. رکیکترین دشنام های عالم را. یک روز خواهد دید که از وطن و مردم وطن میتوان گریخت اما از چنگ گنبدیگی روح خویش گریختن ممکن نیست. یک روز در غربت به زار زدن خواهد افتاد، به ندامتی زارزان.

-هزار بار گفته ام گيله مرد خوش خیال ساده دل! برای آنکه به چنان روزی بیفتد باید که چیزی، ودیعه یی، در روحش نهاده باشند. او یک مبارز سیاسی نیست که به علت تقابل مجبور به هجرت شده باشد. هست؟
 -هاه! باید او را می دیدی. یک کتابخانه ی نفیس تخصصی در باب معماری دارد_ داشت_ اما حتی اشتباهها یک دیوان حافظ و مولوی در کنار آن مجموعه ی نفیس جای نگرفته بود. مددی پرسید:
 "هیچ کتاب فارسی نداری؟"

گفت: "فارسی زبان ناقص نارسایی ست، با این زبان هیچ مطلبی را نمیشود بیان کرد". من بهت زده او را نگاه میکردم و او با نفرت بینی اش را می گرفت و می گفت: "حالم از این مملکت بهم می خورد. بوی گند این مردم بی سروپای گدا گشنه دلم را آشوب میکند".

بعد به آموزشگاه می روم و دوساعت درس میدهم. شاگردانم را بسیار دوست میدارم_ گرچه شر و بی تاب هستند. قدری خرید می کنم. تو، آقا پسر، و دخترک را برمیدارم و به خانه میرویم. مادر، باقالاتوق درست کرده است. تو دوست داری یا اینطور نشان میدهی. سبزی خوردنِ براق با تربچه های سرخِ سرخ و پیازچه های از سفید به سبز سیر و یک قطعه کوچک پنیر خانگی.

«حالم از آنها که اینطور چیزها را نقاشی میکنند به هم میخورد» چطور است که نمی فهمند باید عین طبیعت را به نفسِ طبیعت واگذار کنند؟ هنر، افزودن است؛ کارکردِ خلاقه ی مغز را مضاف کردن بر واقعیات. تشری هفت بیجار، کمی دلار بسیار شور به جای نمک، زندگی در معمولی ترین شکلش میتواند زیبا باشد. دیگر معجزه ایی در کار

نیست. سفره ی قشنگ، بخش قشنگی از زندگیست، سفره ی قشنگ، اما نه مملو از غذاهای گوناگون، که طعم همه چیز را لکه دار می کند و طعم حیثیت انسانی را نیز.

– اینها را صدبار گفته یی

– تا روزی که زنده ام میگویم، تو هم جمله ات را باز می گویی، و باز بگو!

بعد از شام می نشینم به ساز زدن.

مادر می گوید: سر پیری و معرکه گیری، تا حسنی تارژن شود، گوش همسایه ها کر شود.

می گویم: تو سواد داری، «زن» با «گر» قافیه نمی شود.

می گوید: خوب گفتن مهم است نه قافیه باختن

می گویم: پس این خوب را به عسل نگو، ساز را کنار می گذارد.

می گوید: کسی که با حرف این و آن، دَف زدن را رها کند، بی حرف

این و آن هم رها می کند. دَف زن باید که فقط صدای دفش را بشنود نه پُر حرفی های این و آن را.

عسل می خندد. پسرک، شادمانه کف می زند.

دخترم در خواب شاید خواب های خوش می بیند که اینگونه پیاپی لبخند می زند. «فرشتگان، با او به گفت و گو

نشسته اند.»

چقدر آرامش...

چیزی هست – یقیناً هست – به نام وجدان که می توانی به آسانی با یک گلوله خلاصش کنی و برای همیشه از شر حضور ترش رویانه اش راحت شوی؛ اما در این حال، دیگر هیچگاه عطر شادیِ خالص را نیز استشمام نخواهی کرد، و صافیِ کمرنگ اما عمیقِ آرامش – خوابِ بی دغدغه یی در یک بعدازظهر بهاری – بر زندگی ات جای نخواهد گرفت و حتی روی قابِ کوچکِ آن...

چقدر آرامش...

این حقِ من است که راضی باشم؛ اما باز – مثلِ سیاسی های ساده ی جوانِ پُر شور – فکرِ فروشنده گانِ وامانده ی مواد مخدر در سراسر وطن؛ فکرِ رشوه خوارانی که زندگی ما مردم را بر لبِ پرتگاه آورده اند و هنوز شهوتِ کورشان برای باج خواهی، دمی فرو نمی نشیند؛ فکرِ آنها که هنوز شلاقِ صاحبخانه ها بر تنِ نازکِ زندگی شان به خوشنوتی خونین خط می اندازد؛ فکرِ بیمارانی که طیبیان، هرگز دردهایشان را حس نمی کنند، پلِ خاطره ی طریخانه هایی را در خویش زنده نگه می دارند که باز باید حق ملاقات با بیماران شان را، تابستان ها، در آنجا خرج کنند؛ و فکرِ شبه روشنفکرانی که محورِ جمیع اندیشه هایشان پوزخند زدن به میهن پرستان و مؤمنان است و نان از راه خیانت خوردن و شهوتِ سفر به غرب و به اسم حضور در سنگری سیاسی، بر سر سفره ی اجانب نشستن و زحمتکششان را مُستمسکِ عیاشی های خود کردن، و فکرِ کارمندانِ پیری که می شناسیم شان که هرچه می کنند نمی توانند حقوق شان را بِالْمُنَاصَفَه، بین طلبکاران شان تقسیم کنند و پیوسته به گریه می افتند، فرصت نمی دهد که زیستنی بی اضطراب را تجربه کنم؛ و مجموع همین دلشوره ها هم نمی گذارد که زندگی ام را آنطور بِالْمُنَاصَفَه تقسیم کنم که سهمی کوچک از آن به من، همسرم و فرزندانم برسد و سهمی بزرگ به دیگران... تناقض... تناقضی، شاید، گریز ناپذیر.

... و با این همه، چاره یی نیست. زندگی، بهانه بر نمی دارد. زندگی، به جُز مجموع آنچه که انسان در راه شناختنش مصرف می کند، دروغی ست بزرگ.

مصرف کردن ذره ذره ی زندگی. اما نه مصرفی کردن زندگی.

مصرف کردن عشق، مهر، ایمان، شور، نیرو، اما نه دستمالی کردن اینها، بی ریخت کردن و از شکل انداختن شان.

– شاید یکی از کوتاه ترین راه های شناختن شبه روشنفکران، همین باشد. آنها واژه ها، اندیشه ها و مفاهیم را مصرف نمی کنند. مصرفی می کنند؛ دستمالی، چرک، بد شکل، مُدرس، بی آبرو، غیر قابل کار بُرد به هنگام ضرورت.

– و برای ما، میان مصرف کردن و مصرفی کردن، به همین دلیل، فرق بسیاری هست. از دیدگان من و تو، هیچ چیز برای پس انداز کردن نیست پس انداز، برای گُنداندن و یخ زده کردن است؛ برای حرکتی ضدّ حیات مصرف کردن، یعنی خویشتن را تمام کردن برای پدید آوردن چیزی مفیدتر از خویش. نیک بختی شخصی، بدون قدم برداشتنی جدی جهت فراهم آوردن نیک بختی همگانی، چیزی ست احمقانه، بی دوام، و مصرفی؛ سعادتِ مخصوص طبقه ی مُرفه بدون مغز و عاطفه و مسئولیت؛ که تازه سعادت هم نیست. لذتی ست همانند لذتِ نشخوارکنندگان. زمانی که در چمنزاری، زیر درختی، می لَمند و به آسودگی نشخوار می کنند عشقِ خالص فردی هم چیزی جُز شهوتِ خالص نیست. همپای عشقِ خالص به دیگری، عشق به میهن، به مردم. و به اندیشه، یک ضرورت است. چاره یی نیست. باید که برای تقسیم عادلانه ی شادی ها، تقسیم عادلانه ی مسئولیت ها وجود داشته باشد، برای تقسیم عادلانه ی اندوه نیز هزار بار گفته اند؟ صد هزار بار؟ چه عیب دارد؟ مگر هزار بار از هزار چشمه ی جوشان و خروشان – در مسیر وَن دار بُن به بند یخچال و از آنجا به عَلم چال – ننوشیده ایم؟ آیا حق است که دیگر، هرگز از هیچ چشمه ی کوچکی، قطره یی ننوشیم؟ در عصر ما، هر میخی در هر سنگی فرو می رود. ابزارهای مُناسبتش را باید یافت. ما اگر اراده کرده ایم به همان قُله یی برویم که بسیاری پیش از ما رفته اند، چرا نباید، باز، اعتقادمان را به پیمودن چنین راهی، با صدای بلند، بیان کنیم؟

حتی بسیار قطعی و مُسلم، هیچ امیدی نیست که ذره یی از ناامیدی را در خود نداشته باشد، و هیچ خوش بینی ساده دلانه یی نیست که قدری بدبینی را چاشنی نکرده باشد.

عکسِ این واقعیت. اما، بسیار دلنشین تر از خود این واقعیت است. هیچ یأسِ مُسلمی نیست که قطره یی از امید را در قلب خود نگه ندارد، و هیچ بدبینیِ مُفرطی نیست که مملو از ذراتِ شناورِ خوش بینی نباشد. اگر پذیری که برای اغلب انسان ها، رویای نوعی معجزه وجود دارد، که وقوعش، آن را از معجزگی می اندازد و تبدیل به محصولی ایمانی – ارادی که نهایتاً، اتفاق نیز در آن سهمی دارد می کند. باید پذیری که نمی توان. تحت هیچ شرایطی، تسلیم نگره های ناامید کننده ی بدبینانه شد. بنابراین، باید امید را باز گفت – حتی به صورتِ ساده ترین انشای یک طفل مدرسه یی.

آیا، تو می گویی، در زندگی آدم های واقعاً خوشبخت، رازی هست؟

گمان نمی برم. همانگونه که دیگر معجزه یی در کار نیست و جادویی، و کرامتی، رازی هم در کار نیست. «گمان» یعنی چه؟ اصلاً و قطعاً رازی در کار نیست.

راز، فقط ایجاد دلهره می کند. همین.

من به سرسختانه جُستن، یافتن، شناختن، به کار گرفتن و باز جُستن معتقدم.

من نه به گرسنه نگه داشتنِ خویش اعتقاد دارم نه به سیریِ نفرت انگیز. هر دوی اینها، مصرفی کردنِ یک کشتن است. دوام، در مصرف کردن است و به کار بُردن. نه در مخفی داشتن و دفن کردن. پیوسته پُر و لَب به لَب نگه داشتن، فاسد کردن است. پُر کردن، خالی کردن و باز پُر کردن، زندگی ست. یادت باشد که من از هیچ چیز که در آن رگه هایی از عدم طهارت باشد سخن نمی گویم. عشق، امری یکباره است، لذت بردن، امری تکرارپذیر. هرگاه شاعری را یافتی که می گفت: «در زندگی خود، دو بار عاشق شده ام»، بدان که هرگز عاشق نشده است او چیز دیگری را با عشق، اشتباه گرفته است؛ چیزی که می تواند ده هزار بار هم تکرار شود. این است که می گویم خواستن هم همیشه عشق نیست. باید یک دارِ کوچک علم کنیم – در آن گوشه، و تو نزدیکی از استادانِ بافندگیِ فرش بروی و یاد بگیری که چگونه قالیچه ببافی. تو، حتی اگر سالی یک قالیچه ی ذرع و نیمِ زیبای ظریف ببافی، تا بفروشیم، می توانیم به کُلی از احتیاجات مالی مان پاسخ بدهیم؛ سفر، و خریدهای تفننی.

– دوست ندارم. قالیچه بافتن را دوست ندارم. این وقتی را که برایم مانده می خواهم آزاد باشم، و راحت.

– هر طور که دوست داری. قصد من این نبود که آزادی و راحتی ات را به خاطر قالیچه بافتن تباه کنی.

گهگاه، می بینم که از سَر رفتنِ حوصله ات در غیاب من و شبهای بلندِ بی برنامگی می گویی؛ فکر کردم، شاید، بافتنِ یک قالیچه ی کوچک، در طولِ سالِ راهِ حلی باشد و کمکی به تولیدِ ملی. هزاران هزار زن، مثل تو، در سرزمینِ ما، زمانی را تلف می کنند که با آن می توان زندگی را به بهترین شکل ممکن آراست و هزارات هزار کودک را به بهترین شکل ممکن بزرگ کرد... کارهایی هست که انسان، در ابتدا، گمان می کند که آنها را دوست ندارد؛ اما بعد، در جریانِ عمل، دلبسته ی آنها می شود. بگذریم... عذر می خواهم. هیچ ملتی، زیر فشار، به عظمت نمی رسد؛ هیچ انسانی، زیر فشار، اوج نمی گیرد.

– اما قالی بافانِ خُردسال، پیش از این، زیر فشار می بافتند.

– می بافتند؛ اما آیا به نیک بختی هم دست می یافتند؟ ما، سالیان سال، برای دفعِ فشار، جنگیده ایم؛ حال، چگونه ممکن است مُبلَغِ نوعی فشار باشیم؟

– متشکرم گילה مردِ ریز نقش شکستنی!

من تا ساعتِ چهار صبح می نشینم تا پاکِ نوشتِ اولین داستاتم را دنبال کنم. تو در ساعتِ دو و نیم صبح. می آیی، یک فنجان قهوه ی تُرکِ تَه تلخ به من می دهی – خواب آلود – و می روی. نزدیکِ ساعتِ چهار صبح هم می آیی؛ ولی فقط می گویی: «خسته نشده یی؟» و من پاسخ می دهم: چرا... دیگر می آیم که بخوابم.

تو می گویی: اگر صبح توانستی برای پیاده روی بروی، مرا بیدار نکن.

می گویم: باشد، پنجشنبه، جبران می کنیم.

تو می گویی: من برای قبولِ دارِ قالیچه آماده ام. حرفم را پس گرفتم.

– لااقل می آزماییم. متشکرم. صبح به خیر!

*

باز. روزی نو در راه است

و تو باید که مُسلح باشی – با عشق، اندیشه، ایمان، شادی.

چاره یی نیست عزیز من!

سهم ما از میلیاردها سال حیات و حرکت

ذره ی بسیار ناچیزی ست
این سهم را، چه کسی، به تو حق داد
که با خستگی و پیری روح
با بلا تکلیفی، با کسالت، دودلی
به تباهی بکشی؟
باور کن!

زندگی را، پُر باید کرد
اما، نه با باطل و بیهوده
نه با دلکی و مسخرگی
نه با هر چیز کدر
و کثیف
و نه با هر چیزی که انسان شریف
از آن، شرمش می آید.
زندگی را، پُر پُر باید کرد: لبریز، و دائماً سر ریز کنان؛
پُر و خالی
باور کن!

از هر حُفره که در گوشه کنارِ زندگی مان
پدید آید
رنگِ دلمردگی و پوچی می ریزد- زشت
بر جمیع حرکاتِ من و تو
بر راه رفتن
نگاه کردن
بحث، منطق
و حتی خندیدن مان.
*

هرگز نباید به فردا وا گذاشت
چرا که خالیِ دلمردگی را از امروز تا فردا، همچنان، خالی نگه داشتن، خطر کردنی ست مصیبت بار
و بی دلیل.
زندگی را، پُر پُر باید کرد.
*

دیگر فرصتی برای پیاده رویِ صبحگاهی نمانده است.
من و تو، بی شک، جبران خواهیم کرد.
چهارشنبه ها

– غسل بانو!

– بله؟

– نمی پُرسم «بیداری» تا جواب بدهی «گیله مردِ کم عقل! آیا اگر خواب بودم، به این صدای بسیار آهسته ی تو

جواب می دادم؟» بخوانم؟

– مثل هر گילה مردِ کوچک اندامِ دیگری، خُنکی، و با وجود این، زندگی مان را واقعاً گرم می کنی. بخوان!

*

– صدا، ادراکِ حرکتِ ذراتِ هواست.

هنر، اما، ادراکِ حرکتِ زیبای ذراتِ تفکرات و عواطفِ انسانی ست. موسیقی، نوعی موزون و دلنشین از ذراتِ

صداست.

گفتارِ خوب، نیز.

نقاشی، ادراکِ حرکتِ مناسبِ ذره های رنگینه هاست – حتی رنگینه های سیاه.

سینما، ادراکِ انواعِ حرکتِ های اندیشمندانه و زیبایی شناسانه است.

چاره یی نیست.

باید زندگی را با انواع چیزهای پاکِ خوب انباشت؛ که موسیقی، که نقاشی، سفالگری، بلورسازی، از دیدگاهی سیاسی

به دردها اندیشیدن، و نوشتنِ صادقانه – اگر نه هنرمندانه – از جمله ی همان خوبهای پاک است – و البته ورزش.

– به شرط آنکه ورزش دوستی را به ورزش بینی تبدیل نکنی و همان فرصتِ ناچیز را که گهگاه به دست می آوری

صَرفِ نشستنِ پای تصویر نما و دیدنِ برنامه های ورزشی نکنی. از ورزش، هیجان و اضطرابش به تو نرسد، نشاط و

سلامتی اش به دیگران.

– چشم! باید به فکر پیکره سازی هم باشیم؛ و ترجمه. تو که زبان فرانسه ات اینقدر خوب است. هر روز، چند خط.

فقط چند خط.

– گילה مردِ شلوغ! نمی بینی که تمام اوقاتِ فراغتم را به بافتنِ قالیچه ی ذرع و نیمِ تو مشغولم؟

– این دومین قالیچه ی توست. یک روز، آبرِ کاری ماندگار خواهی آفرید. که آن را کنار آن قالیچه ی نخِ نُمای رنگ

باخته ی صَفوی خواهند گذاشت.

– نگذارند هم مهم نیست. اصلِ برای من، پُر کردنِ زندگی ست به زیبایی، نه خَلقِ آثارِ نابِ ماندگار. تو می گویی.

– می خواهم همراهِ تو ذَف زدن را یاد بگیرم.

– نَع. بهتر است که تار بزنی. جلوی دکانِ کوچک من، حق نداری دکان باز کنی. اصلاً کامکارها دیگر شاگردِ تازه

قبول نمی کنند.

– باشد. تار می زنم. مثل عاشق های آذری.

– تار را هم باید ببری بالای سرت بزنی؛ ایستاده.

– آذری هم بخوانم؟

– طفل معصوم! نمی شود که آذری بزنی و گیلکی بخوانی. می شود؟

– چرا نشود؟ دستِ کم، امتحان که می توانیم بکنیم. می روم پیشِ بهروز دولت آبادیِ عاشق، شاید وقت داشته باشد

که نواختنِ تار به شیوه ی عاشق ها را به من بیاموزد.

- چهارشنبه ها؟ دیگر چکار می کنیم؟
- سوای همه ی کارهایی که انجام آنها را برعهده گرفته ییم، سری هم به یک «آثرگاه» می زنیم.
- موزه. همه می گویند موزه.
- من نمی گویم. آثرگاه. هم فارسی، هم با معنی. من از واژه های بیگانه بیزارم؛ آن واژه هایی که در عصر استعمار، به ما تحمیل شده است، مثل جای پای اجنبی ست روی فرهنگ ملی ما. جای پای گلی، کثیف. و متعفن به دلیل آلودگی، روی یک پیراهن کاملاً سفید مُعطر. چندشم می شود. یاد آن جاهلی می افتم که گفت: «زبان فارسی، ظرفیت ندارد» و به همین دلیل هم می خواست به میهنش خیانت کند.
- خُب! هفته ی پیش، ما. دوشنبه به آثرگاه آبدینه رفتیم.
- آن دیدار گذرا. برنامه یی خارج از برنامه بود. این جُزو برنامه ی رسمی چهارشنبه هاست. همیشه، چهارشنبه ها، دیدار از یک اثرگاه.
- مگر در تمام این شهر، چند آثرگان داریم؟
- حدود بیست تا.
- بعد از بیست هفته چه کنیم؟
- پناه بر خدا! آیا به خاطر آنکه یک روز، آب دریاها تمام می شود، امروز، حق است که از راندن بر دریاها صرفنظر کنیم؟
- تماماً تکراری ست اما عیب ندارد. هنوز از بر نشده ام.
- بعد از بیست هفته، دور می زنیم. با یک بار دیدن، هیچ اثرگاهی دیده نمی شود، و هیچ اثری.
- بعد از آنکه دوره کردیم و دوره کردیم و همه ی درس های مان را از حفظ شدیم. چه باید بکنیم؟
- به دیدن آثرگاه های شهرهای دیگر می رویم.
- هر چهارشنبه؟
- نع. چهارشنبه های مان را پس انداز می کنیم و یکجا خرج می کنیم؛ و بعد از اینکه همه ی آثرگاه های ایران را دیدم. همه ی بناهای تاریخی را می بینیم- نه به عنوان عُنصری صرفاً تاریخی، بل چیزی که اراده ی آدم ها، حرکت، به آنها حیات بخشیده است- و مکان های دیدنی سرزمین مان را. برای این کار، دیگر، یک عمر، خیلی کم است. از این گذشته، ممکن است به فکر ایجاد یک اثرگاه تازه هم بیفتیم.
- با چه چیزهایی می خواهی اثرگاه مان را پُر کنی؟
- با دستنوشته های هنرمندان بزرگ معاصر. چنین نقشه یی دارم. نه اثرگاه خطاطات و خوشنویسان. که جایگاهی ویژه ی خط و نوشته های دستی بزرگان هنر و فرهنگ ملی؛ نویسندگان، شاعران، نقاشان، موسیقیدان ها و...
- می دانم... فکر زیبایی ست.
- طرحش را هم داده ام؛ و بعد، خیال دارم پیشنهاد راه انداختن یک دانشگاه غیرمتمرکز فرش را هم بدهم. فقط برای بانوان خانه دار. فقط جلسات آموزش سریع بافندگی و طراحی فرش، و بعد، دادن امکانات به تمام زنانی که دوره ی نخستین را با پیروزی گذرانده اند. امکانات، در خانه. هزاران هزار زن، در اوقات فراغت خود، آهسته آهسته، قالیچه می بافند، و هر قالیچه یی که تمام می کنند و تحویل دانشگاه می دهند، در حُکم چند واحد درسی ست که به پایان رسانده اند؛ و به جای آنکه شهریه یی بپردازند، دستمزدی هم می ستانند. فکرش را بکن که چه غوغایی

می شود! زنان تحصیل کرده و فرهیخته، دیگر، زمان گُشی نمی کنند و در بطالت لحظه ها فرو نمی روند و بیکارگی آنها را گرفتار سرخوردگی نمی کند. موظف هم نیستند که کار را در زمان معینی تمام کنند و تحویل بدهند. آنها برای دریافتِ کارشناسی، باید، لااقل، شش قطعه قالیچه تحویل بدهند... در این باب، خیلی فکر کرده ام. فرش، مظهرِ صبورِ ماست؛ صبورِ ملتی که هرگز تسلیم نمی شود، و هرگز به بد، رضا نمی دهد. فرش، فقط زیبایی نیست. فلسفه ی مقاومتِ خاموش و چند هزار ساله ی یک ملت است... همراه با زمزمه یی ملایم، که خاموشی را تعریف می کند.

از پله ها بالا می رویم. سکوتِ سردِ سنگهای خاکستری. چه وقارِ مغلوب کننده یی دارد آثرگاهِ ایران باستان! در اینجاست که انسانِ ایرانی، زمان را به زانو درمی آورد- برپا ایستاده و برپا مانده. «همه چیز از زمان می ترسد. زمان از انسانِ ایرانی تراشیده ی سنگها».

- از طرفِ راست می رویم، «ماقبلِ تاریخ»، دور می زنیم، «طلوعِ تاریخ»، برمی گردیم و بالا می رویم. حال خواهی دید که یک عمر هم برای خوب دیدنِ این مجموعه، کافی نیست.

تو، زیر لب می گویی؛ اینجا، تماماً، حرف از «تاریخ» است. تو، انسانِ ضدِ تاریخ، چگونه در چنین جایی که حسی تاریخی در آن جاری ست، احساسِ آسودگی می کنی؟

آهسته جواب می دهم: بعد... بعد که از اینجا بیرون رفتیم، توضیح می دهم؛ اما تو هم، فعلاً سعی کن که اسیرِ این حسِ تاریخیِ کاذب نشوی، بلکه با حسی قُرا تاریخی ارتباط برقرار کنی؛ حرکت. آهسته، از «آغاز» به جانبِ «تازه» می آییم.

زن، سر نیزه یی سنگی را نگاه کرد. تاریخِ آن را، و گفت: این نیزه را نگاه کن! از ده هزار سال پیش مانده است. - ای مردُم! بدانید که من این دختر را از این قبیله، بسیار بسیار خواسته ام، و این نیزه را به خاطر آن تراشیده ام، از سنگِ سنگ. تا اگر کسی باشد که بخواهد این دختر را از این قبیله، از چنگِ من درآورد، قلبش را با این نیزه که آن را تیزِ تیز تراشیده ام. سوراخ کنم و بشکافم. من، در بسیار خواستن، چیزی نو را بُنیاد نهاده ام. من می توانستم پدرِ این دختر را از پای درآورم، و مادرش را، و برادرش را، و آنگاه دختر را با خود به قبیله ی خود ببرم تا برای من فرزندی، و فرزند، و فرزند بیاورد؛ اما من دلم نمی خواهد این دختر را گریان ببینم و گریان به کلبه ی خویش ببرم. پس، درماندگی کردم، و درماندگی مرا به فرمانِ بَری از او واداشت، و این به فرمانِ اوست که چنین نیزه یی را تراشیده ام... اینک من، شکلی نو از خواستن و بسیار خواستن را به قبیله ی شما آورده ام که زمین و آسمان را دیگرگون خواهد کرد...

- آه... بیا این جام را نگاه کن! هنوز، بعد از هشت هزار سال، از آن عطرِ عشق برمی خیزد.

- مرد! خودت را پیر کردی بسکه با این جام کلنجار رفتی. این همه کوبیدن، تراشیدن، نقش انداختن به خاطر

دختری که خو بروی و خوش اندام هم نیست؟ بس کن مرد! بس کن! کمرِ دو تا شده ات دیگر راست نخواهد شد...

- درباره ی خو بروییِ دخترک، بهتر است دهانت را ببندی تا سَرَت را از دست ندهی؛ اما در بابِ کاری که بر این جام می کنم، راستش می ترسم که باز هم نپسندد؛ باز هم رضا ندهد که آن را بالای سرش بگذارد و در آن شربتی به شیرینی و تلخیِ دوست داشتن بنوشد.

- نترس مرد، نترس! خواستن با بُردلی کنار نمی آید. برو، جام را بی پروا به دستش بده و از او بخواه که با تو زندگی کند!

- اگر نپذیرد؟

- با خواهنده یی چون تو، اگر نخواهد که زندگی کند، تنها چرایی اش در این است که شایسته ی تو نیست؛ رهایش کن!

- رها کن اندیشه ی رها کردنش را، که این سخن را اگر باز بگویی سرت را از دست می دهی...

- این ستون، اما، علیرغم عظمتش، هیچ نشانی از عشق را در خود ندارد.

- این، ستونی ست از قصر سلاطین. بردگان آن را بر دوش کشیده اند- شلاق خوران، و برپا داشته اند- شلاق خوران.

- آری... بگو که از اینجا بیرونش ببرند! ببرند و در تخت جمشید باز بکارندش؛ جایی که ستون های ستمگری سلاطین، در آنجا بسیار برافراشته شده است، و فریاد دردمندی کشندگان و تراشندگان آن ستون های سنگی عظیم، بسیار به آسمان رسیده است.

- اما بانوی من! در میان ایشان نیز فرهادها بوده است. شک نباید کرد.

- این گل را نگاه کن که چقدر ظریف است! شش هزار سال پیش! مگر همچو چیزی ممکن است، خدای من؟ چرا ممکن نیست بانوی من؟ این گل سینه، نازک ترین و زیباترین گل سینه یی ست که من در همگی زندگی ام ساخته ام، به شوق آنکه روزی آن را به تو پیشکش کنم و از تو بخواهم که از کلبه ی پدر خویش در آیی و به کلبه ی من بیایی، و برای من، فرزندان خوبروی چون خویشان ییاوری...
تشنگی، آب، چرخشی ابدی.

- گيله مرد! این چرخ چاه را نگاه کن! چه هنگامه یی ست به راستی!

- روزی به دیدن یک قلعه ی قدیمی با چاهی بسیار قدیمی خواهیم رفت.

در قلعه های قدیمی، عطر جاری عشق را هنوز هم می شود بویید.

در قلعه های قدیمی، عشق را در عبور اثری اش، چون شبّحی همیشگی، می توان دید.

این، فقط بستگی به نگاه تو دارد، و به اینکه چگونه ببویی، بشنوی، لمس کنی...

تو، آهسته بازویم را می فشاری: نگاه کن! این سوار را نگاه کن! عجب جلال و جبروتی دارد! عجب کند و سنگین و شکوهمند می آید!

- خاموش باش بانو! می آید به طرف ما.

- اما ما را نمی بیند. نگاهش به لب چاه است.

لب چاه، کنار چرخ، دخترک زیبای قدیمی، با دلخواهیش ایستاده است... با صورتی گل انداخته.

زیر لب می گویم: دخترک باید آذری باشد. عجب گونه های گل انداخته یی دارد!

عسل می گوید: شرم، گونه هایش را اینگونه کرده است. مرد را نگاه کن که به او نزدیک می شود. کوهی ست انگار، بر اسبی اسطوره یی نهاده.

مرد، به لب چاه دیواره دار می رسد؛ به دخترک که همچون گلبرگ گل محمدی ست یا نسترن رسیده نگاه می کند و نگاه می کند.

دخترک، انگار بی خیال، دلوی را به چاه می اندازد، ریسمان را می تاباند، صبر می کند، دلو را با آب زلال بالا می کشد. مرد، هنوز نگاه می کند.

دخترکِ گُل به گونه انداخته ی آذری، باز هم سر بر نمی دارد.

حس، کافی ست.

– مرد، عاشق است.

– دخترک هم.

– ممکن است باشد؛ اما نشان نمی دهد که همین مرد را می خواهد.

– تو چطور توانستی به چنین حسی برسی؟

– نگاه کن! مرد، با تمامی یال و کپالش، در مقابل دخترِ گُل به گونه انداخته، چیزی نیست. مُستأصل است و مُنتظر.

مرد، متین و بزرگووار می گوید: تو را از پدرت طلب کرده ام.

– سلام سردار! من، دیگری را می خواهم. طلبت را پس بخواه سردارِ بزرگ!

– ممکن نیست.

– هست سردار! این که من، دیگری را بخواهم، تو مرا بخواهی، و کسی دیگر، تو را بخواهد، همیشه ممکن بوده است. عشق، می تواند به شکل یک حلقه زنجیر درآید؛ یک سرش اینجا، لب چاه، سر دیگری، در ازل.

– عجب! دانشمندان را می ماند.

– و شیرخوارگان را. هنوز، کودکی را پشت سر نگذاشته است.

– گذاشته. تو نمی بینی.

– شاید. عادت نکرده ام که جُز تو را دُرُست بینم؛ و تو را دُرُست می بینم اما نه به عادت.

سردار بزرگ، همچنان، ایستاده و غمزده می نگرد.

دو دَلو دخترک پُر می شود.

سردار از اسب فرود می آید و می خواهد که دَلوها را بردارد.

دخترک می گوید: مدیونم نکن سردار!

سردار، آرام و مهربان پرسید: کیست؟ کیست آنکس که تو او را می خواهی؟

– یک سیاهی ساده دل روستایی.

سردار بزرگ، پای بر زمین کوبید و فریاد کشید: این، غیرممکن است.

عسل خندید و گفت: ممکن است... ممکن است... سردار شکوهمند کم عقلی ست. در خطه ی عشق؛ غیرممکن وجود ندارد... برویم... برویم...

گلیه مرد گفت: خُب این داستان را چه کنم؟

عسل، خندان جواب داد: همه جای قلعه های قدیمی پُر از قصه است... کم نخواهی آورد.

سردار، گریان فریاد زد: سرباز روستایی ساده دلی خواهم شد.

– کافی نیست.

– خودم را خواهم کُشت.

– کافی ست؛ کاملاً کافی.

– آنجا را نگاه کن! آن زن و مرد پیر را که جلوی خانه شان نشسته اند بین – تکیه داده به هم. عصاره ی عشق اند

انگار. لاف شصت سال در کنار هم بوده اند.

- بی مُرافعه؟
- چرا بی مُرافعه؟ آن مردِ کویری یادت هست؟ «دو کوزه ی بی جان را هم اگر یک عمر کنار هم بگذاری، گاهی سرهایشان به هم می خورد و درد می گیرد. مهم این است که هیچ سری نشکند و لب پر نشود.
- هیچ دلی.
- او گفت «سر». بس است. برویم... خسته شدم. ذهنم خسته شد. الباقی بماند برای هفته های بعد.
- همچنان که می رویم، عسل، دستش را به سوی مجسمه های سرباز آشکانی دراز می کند.
- دست، بزَنم؟
- نه عسل! مگر نمی بینی، به آن دُرُشتی، روی آن نوشته اند: «لطفاً دست نزنید!»؟
- عسل، انگشتش را به پیکره ی دیگری نزدیک می کند.
- یک انگشت، روی آن بکشم؟
- مگر عقلت را از دست داده یی دختر؟ این نوشته را نمی بینی یا می بینی و کودکی می کنی؟
- می بینم اما نمی توانم بخوانم. تو فرصت ندادی که من به مکتب بروم، سردار! تو این سرزمین را اشغال نظامی کردی... اگر روی این شیشه کمی فشار بیاورم، یقیناً خُرد می شود و فرو می ریزد. نگاه کن! یک تَرکِ ظریف، از این سو به آن سو رفته است. کمی فشار بدهم فرو بریزد بخندیم؟
- اینجا دکانِ بقالی نیست عسل، یکی از خوب ترین اثرگاه های دنیاست. اینجا، با هیچ چیز شوخی نمی شود کرد.
- می شود. خیال می کنی. تو چون آدمی هستی بیش از حدِ لازم جدی، گمان می کنی که جاهایی وجود دارد که در آن جاها، اصلاً شوخی نمی شود کرد. من، جایی را سراغ ندارم که در آنجا نشود شوخ طبعی کرد.
- می گویم: عسل! کودکِ مَنشی هایت را دوست دارم؛ به شرط آنکه در هفتاد سالگی هم سهمی از وجودت، کودک باقی بماند.
- پسر جان! در هفتاد سالگی که هر آدمیزادی، طبیعتاً، به کودکی های خویش باز می گردد و کودکی تمام عیار می شود. چیز دیگری بخواد!
- برای همیشه. سهمی از کودکی را در خویش نگه دار- از امروز تا لحظه ی سفرِ بزرگ.
- نگه می دارم. خواهی دید.
- ولی دیگر من نیستم که ببینم. من، بسیار زودتر از تو خواهم رفت.
- می خواهم سر به تَن کسی که زودتر می رود، نباشد. به! چه آفتابی! آنجا، بوی کُهنگی و نایِ تاریخی می داد. زیبا، عظیم، و نَفَس گیر بود واقعاً. سری، گذرا، به کتابخانه ی ملی بزنیم تا بانوی تو با بانوی کتابدار دیداری تازه کند. مدتهاست که به دیدن مان نیامده.
- مادرش بیمار است. من از برادر جیبیان و خانم دکتر افشار برایش دارو گرفتم.
- کارِ خوبی کردی. خانم حبیبی هم هنوز آنجاست؟ رییس کُل؟
- بله بانو! هست.
- یک روز، به دیدنش برویم. خوب کار می کند.
- بعد، سری به زیر پله می زنیم؛ پسر جان! آیا تو اثرگاهِ ایران باستان را دیده یی؟
- سلام! خیر قربان! هنوز فرصت نکرده ام.

- فردا، همین فردا دُکانت را ببند و سرِ فرصت، به دیدن این آثرگاه برو... شاید آنجا چیزهایی را ببینی که ما دیدیم. و همان چیزها. کمرِ تنهاییِ تو را بشکنند.
- چشم قربان! همین فردا... اما... دیگر ساوالانی در کار نیست، غسلِ اصلی هم نیست.
- مجنون! هیچکدام اینها نبود. من اینها را ساختم. من ساوالان را آفریدم. من غسلِ اصل را در کندوی دور از دست کشف کردم. اراده ی من، پافشاریِ من، شور و عشقِ من این راهِ بعید را پیمود- با هفت لباسِ آهنی، هفت کلاهِ آهنی، هفت کفشِ آهنی، هفت عصایِ آهنی... و چون آخرین لباس و کفش و کلاه و عصا، چون بلور، نازک شد، درهم شکست. خاک شد و فرو ریخت. من به آن چشمه رسیدم، و کنارش، دختر شاهِ پریان را دیدم... مجنون! رسیدن قیمتی دارد که باید داد. خوشبخت شدن، بهای سنگینی دارد. نپرداخته، چطور می خواهی به چنگش بیاوری؟ خوشبختی، جنسِ قسطی نیست پسر! خوشبختی را نقدِ نقد معامله می کنند- با سکه های اراده، ایمان، کار، عشق...
- دخترم! آیا تو اثرگاهِ ایران باستان را دیده یی؟
- نه اقا! هنوز ندیده ام.
- بشتاب! بشتاب! این درسها که می خوانی، در برابر آنچه که آنجا می بینی، دیناری نمی ارزد. تو به مهدکودکت می روی. سالیان سال است که می روی. به عشقِ بچه هاست که می روی نه به دلیلی دیگر؛ گرچه حقوق خوبی هم می دهند. حق آب و گل پیدا کرده یی. تو را چندین مهدکودک، به عنوانِ مشاور، می طلبند. بهزیستی، تخصص و کاردانیِ تو را تأیید می کند. من به خانه می آیم: مادر! امشب شام، یک مهمانِ بسیار عزیز داریم. برای مان چه دُرُست می کنی؟
- باقلاقاتوق.
- ای قربان شما بروم با آن باقلاقاتوق تان! هر وقت که ما مهمانِ عزیزی داریم، شما دست به باقلاقاتوق می شوی. آخر، همه که عاشقِ غذاهای شمالِ وطن نیستند مادر!
- خُب باشند. سلیقه پیدا کنند. به خاطر عروسم، میرزا قاسمی هم میگذارم کنار باقلاقاتوق.
- دست درد نکنه مادر. دیگر بیش از این خودت را توی زحمت نینداز!
- عسق می خندد. پسر می خندد. دخترک می گوید: پدر! چرا می خندند؟
- چرا ندارد دخترم. هر وقت من و مادر حرف می زنیم، اینها ریشه می روند.
- کوله های کوچک آماده مان را بر می داریم و راه می افیم. هر کدام مان شتابان به استخرهای خودمان می رویم.
- پسر با من می آید شنا. آب، آب ولرم در اواخر زمستان سرد.
- یا پاییز.
- یا پاییز، حمام داغ، عرق ریختن و گوش بر گفت و گوهای بیهوده بستن. چه نعمتی ست زندگی کردن! چه نعمتی ست حضور!
- اما این دیگر حرکتی ست کاملاً اشرافی.
- مطلقاً. من هنوز در این سن و سال روزی دوازده ساعت کار می کنم و تو روزی ده ساعت. درست کارهایی درست با بهره گیری از تفکر و توانایی تو تا به حال هفت قالیچه فروخته یی. قالیچه های ابریشمی ریزبافت تو را سر دست می برند. اما ما در خانه مان هنوز و فقط سنقر کلیایی می اندازیم. من یک نمایشگاه خط گذاشته ام و فروش خوبی

داشته ام . مردم خط را دوست دارند. شاگردان قدیم مشتری های خوب من هستند. ما، من و تو هنوز از قبل نواختن ساز نان نخورده ایم. اما شاید یک روزی بخوریم. ساز را کسی باید بالای سرش ببرد که قد و قامتی آذری داشته باشد و به او بیاید که چکمه بپوشد نه آنکه در چکمه فرو برود و مفقود شود. من تارم را در بغل می گیرم و سرم را توی ساز فرو می برم. تعریف با ساز من می خواند. دف زدن به تو می آید . سه تار زدن به قشنگ کامکار. من محو سه تار زدن او می شوم. یک نمایشگاه مشترک چهار نفره از سفال های مان گذاشته ایم. من و تو. رویا و اوژن. کار آنها از ما سر است اما ما ایرانی تریم. گفت و گوهای شبانه ی مفصلی کرده ایم تا در نمایشگاه بعدی مان شاید بتوانیم سفال های آبی ساده ارائه بدهیم. ساده اما خوش ترکیب. با چرخش های کاملاً نرم. بدون تیزی. انحنای وجود دارد. اما شکست وجود ندارد. راه های بی شماری به روی آدم های زنده ی با ایمان باز است. ایمان باور قلبی ست. اعتقاد حاصل تفکر و تحلیل. ما به هر دو مسلیم. شبه روشنفکران را فراموش کن. انگل ها حق شان است که دائماً نق بزنند. عسل! ما قسمت کردیم. بالمناصفه قسمت کردیم. ذره ی بیش از سهم خودمان برنداشتیم. سهم ما، حق مسلم ماست. خوشبختی، نه فقط ملک اعیان و اشراف نیست. بل اصلاً دیناری از آن هم به ایشان نمی رسد. نباید برسد . ثروت خوشبختی نمی آورد. درست همانقدر که فقر. فقط تن پروران بهانه جو هستند که از نبود کار می نالند.

- می دانم.... مرغ و خروس... درخت میوه... کارگاه

- من کنار خیابان کتاب می فروختم.

- مغول ها ... مغول ها...

- مغول ها همیشه بوده اند. اما زمین خدا سرشار از برکت است و مغز انسان مسئول. سرشار از اندیشه های بارآور. ما کار کردیم عسل. شب و روز... ما وقت را نسوزانیدیم. ما زندگی ما را با کار، آراستیم و غنی کردیم. حال حق ماست...

بیا رفعت زندگی را حتی در ساده ترین دقایقش باور کنیم. اگر شکوه متعلق به زندگی روزمره نباشد، آخر به چه چیز می تواند متعلق باشد؟

امروز من سفالگر کهنه کار، یک نمکدان تازه از سفال لالچین خریدم. دوستش بدار و با آن به اوج شادی ها برو!

- اما گلهایش به تدریج محو می شود.

- نه ... گل در تن سفال است. بیش از من و تو دوام خواهد داشت.

- اما نه بیش از عشق.

- تو که خوب می دانی عسل! سفال را اگر درست بپزیم به قدر عشق دوام می آورد. نگاه کن! این سفالینه یی ست که از دوازده هزار سال پیش مانده - تپه های سیلک - و هنوز رنگی دارد. آب، آب آبی ولرم حرکتی آرام و آسوده در آب نیم گرم رها، به تو می اندیشم، به زیبایی تو.

وقتی عسل از مهدکودک در آمده بود، پسرک خوشگل خوش ادا افتاده بود دنبالش. عسل حس کرده بود و هیچ عکس العملی نشان نداده بود. عسل تا نزدیکی خانه تقریباً رو به روی تلفن عمومی چند قدم مانده به میوه فروشی ساکت آمده بود - سر به زیر و آرام اینجا برگشته بود. طرف پسرک خوشگل و به او لبخند زده بود.

- برادم هم خوش صورت است اما اینطور وقیح نیست.

پسرک یک قدم جلو گذاشته بود، عسل هم آنوقت از آنچه که سالها پیش از این در حزب به او آموخته بودند - به نام دفاع شخصی - سود جسته بود . بعد هم با تمام قدرتش زده بود به گردن پسرک خوشگل، پسرک زمین خورده

بود. سه تا از جوان های بیکاره ی محل، که جلوی میوه فروشی ایستاده بودند، بی آنکه نزدیک شوند نگاه کرده بودند. پسرک بلند شده بود و خیز برداشته بود برای گریختن، اما عسل از یک فرصت بی زمان استفاده کرده بود و با نوک کفش، به شکل واقعا تحقیر آمیز او را بدرقه کرده بود. پسرک بار دیگر تعادلش را از دست داده بود و کله کرده بود. با صورت و دستها فرود آمده بود. باز برخاسته بود و دویده بود و جوان های بیکاره ی محل بی آنکه نزدیک شوند کف زده بودند. عسل آسوده لبخند زده بود و سر تکان داده بود – به عنوان تشکر – و با لبخند از کنار ایشان رد شده بود.

بعد مانده بود که به گילה مرد بگوید یا نگوید که می دانست نگفتن همان دروغ گفتن است قدری کثیف تر. شب شادمانه داستان را گفت.

گילה مرد از پی سکوت طولانی زیر لب زمزمه کرد، از من بر نمی آید اینطور کارها از من بر نمی آید. کوچکم برای درافتادن.

عسل گفت: برای همین هم نمی خواستم بگویم. من شوهر کرده، محافظ نگرفته ام. هر زنی باید بتواند خودش از خودش محافظت کند. اگر کشتی گیر هم بودی نمی گذاشتم دست روی مردم بلند کنی. باز در خانه یم. همه چیز حاضر است. میز چیده است. همه چیز برق می زند. از غبار بیزارم. از خاک آلودگی اشیاء، از اینکه کنج هایی دود گرفته وجود داشته باشد که دستها را سیاه کند. همین هاست که زندگی را از شکل می اندازد و بد رنگ می کند. عجب بوی خوشی در خانه پیچیده است!

– بوی ترشی سیر است. یک کاسه سر سفره گذاشته ام.

– نه مادر ... بیشتر از بوی سیر است.

– پس بوی غذایابی ست که پخته ام.

– باز هم بیشتر

– پس خیالاتی شده یی پسرم... در این خانه را شکر که همیشه بوی عطر محبت می آید.

– وقتی شما، آنطور با خلوص و صفا به نماز می ایستی، عطر باز هم بیشتر می شود.

– تو هم خیالاتی شده یی عروس خوب من! خدا باید قبول کند نه بنده ی خدا. آن هم بنده هایی مثل شما که انگار کافر به دنیا آمده یید.

– مادر! احتیاط کنید! اینطور بی هوا فریاد نزنید! همسایه ها می شنوند.

– حرف زیادی نزن! همسایه هاتان آدم اند نه خبر چین.

تو می خندی. دختر می خندد. پسر می خندد. مادر، خودش هم ریشه می رود.

خانه مملو از خنده است.

زنگ می زنند.

بانوی کتابدار دوست قدیمی خانواده ی ماست. حتی بچه های ما که با دوستان قدیمی ما تفاهمی ندارند، بانوی کتابدار را می خواهند.

زنگ می زنند.

– این دیگر کیست؟

– حبیب خدا. مددی.

– تو خبرش کردی؟

– نه خودش بو کشیده...

خوب می گذرد. پر و شیرین. خنده. خنده بانوی کتابدار. از خنده ها به خنده می افتد.

در باب همه چیز حرف می زنیم. مددی، قدری، از اوضاع ناراضی ست. نه از گرانی، از ترس آنکه مبادا انقلاب به

مخاطره بیفتد. مددی می ترسی. من و تو دلداریش می دهیم. بانوی کتابدار به او نگاه می کند. پسر من به بانوی

کتابدار، و لبخند می زند. تو می بینی. او حس می کند و برافروخته می شود.

درباب همه چیز حرف می زنیم، اما آنها بیشتر در بحث زمان و حرکت را دوست دارند روز مرگی های دلنشین.

عسل می گوید: بعد از سالیان سال این گילה مرد بد پیله. هنوز مرا قانع نکرده که زمان وجود ندارد قدرت انتقال

مقصودش را ندارد. با قدرت انبات نظرش را.

بله و به همین دلیل من هنوز در زمان زندگی می کنم و با زمان همیشه فکر می کنم کاش که جنس زمان شیشه یی و

شفاف بود. آنوقت می توانستیم از این سوی زمان، آن سوی زمان را ببینیم، می توانستیم از پشت امروز فردا را و از

پشت فردا هزار سال دیگر را – البته قدری مات ای کاش که زمان شفاف بود و شیشه یی.

گילה مرد گفت: باز، می مصنوعی او در حال حرکت است.

عسل گفت: من حتی از خدا می خواهم که زمان را قدری نرم کند و خمیری شکل مثل سقز مثل موم من اگر فقط

یکبار می توانستم تکه هایی از زمانهای مختلف را بردارم و با هم مخلوط کنم ای خدا چه زمانی درست می شد

گילה مرد گفت: محبوب خُل محبوب خطرناکی ست. اعتبار ندارد.

عسل گفت: خُل باید بود، مثل زمان اما نه جدی و عبوس مثل زمان حس می کنید؟ زمان یک دیوار سنگی تنومند است

که معماران چینی آن را می سازند معمارانی که لبخند نمی زنند و از عشق چیز چندانی نمی دانند معماران عبوس باز

هم، اما کارشان و چهره هایشان و جدیتشان ما را گاهی به خنده می اندازد و وقتی به همدیگر نشانشان می دهیم و

سخت می خندیم چون از دیواری که می سازند وقیافه های جدی شان نمی ترسیم – آنها ناگزیرند سربلند کنند و

لبخند بزنند.

گילה مرد کوچک اندام شکستنی زمان را باور کن و معماران زمان را بخندان! معماران زمان را بخندان تا دیگر

اینگونه جدی و عبوس نباشند تا لحظه ای از ساختن بمانند عرقهای پیشانی هایشان را خشک کنند تا بتوانی توقف

زمان یا نبودنش را اثبات کنی عسل همچنان که می بافد سخن می گوید پشت به ما با نمیرخی که گهگاه سه رخ می

شود

مددی می گوید: طفلک بچه هایی که در چنین خانه ای زندگی می کنند – با این مادر و پدر. مادر می گوید خیلی دلت

بخواهد

دخترم می گوید: هر دو تا شان شاعرند و نقاش. شاعران بی شعر، نقاشان بی نقاشی.

– پدرت یک صندوق شعر دارد بی انصاف!

– کاملاً شعر که نه قدری شعر

– پس کار من هم قدری نقاشی است! گילה مرد امروز صبح گفتی که بعد از بیرون آمدن از اثرگاه درباره ی تاریخ

حرف می زنی، یادت رفت تو از یک سو تاریخ را هم مانند زمان انکار می کنی از سوی دیگر در یک نمایشگاه آثار

تاریخی چنان غرق می شوی که تکه سنگی درد ریا. حال انکارت را موجه کن یا غرقت را.

– مرد گفت: اگر اینطور بگویی راه به جایی نمی برم. من تاریخ را انکار نمی کنم انسان معتقد به تاریخ را مردود می شناسم انسان تاریخ گرا انسانی ست تهی شده از عشق. همانطور که انسان متکی به زمان متکی به خاطره انسانی است از کف رفته و در هم کوفته. انسانی معتقد به اصالت تاریخ نیز چنین است. انسان تاریخ گرا یعنی یک موجود خسته. موجودی که خستگی های سراسر تاریخ را به دوش می کشد –

می کشد_ مگر آنکه هر لحظه از تاریخ را، به تعبیری، انباشته از عشق ببیند نه مملو از اقدامات ابلهانه ستمکاران، سلاطین، سرداران و بدکاران؛ که در این حال، به دلیل زنده بودن عشق، آنچه می بیند، زنده و در حال است نه تاریخی. انسان، هیچ نیازی ندارد که پیوسته، خاطرات را صدا کند. حاصل آگاهی ها و تجربه ها برای حرکت کافیتست. کلام علی، کلام حافظ، کلام مولوی، کلام اعظم بس است تا ما قدمهای بلندی به جلو برداریم. جلو هم حرفی است بی معنی، قدمی برداریم، این را هم روزگاری تو گفتی، و ما، با هم، صحتش را آزمودیم. زندگی کنیم_ با برنامه، هدف، و انگیزه ای مقبول_ اما در حال. در حرکت. در عشق. بی نیاز از توسل به گذشته ها. چرا؟ چون از گذشته ها دو گونه یادگار مانده است: مصرف کردنی ها و بی مصرف ها. مصرف کردنی ها گرچه از ده هزار سال پیش مانده باشند؛ نو، خوندار و امروزی هستند؛ متعلق به حال و کارآمد در حال. بنابراین حیاتشان ربطی به تاریخی بودنشان ندارد. بی مصرفی ها هم، اصلاً قابل بحث نیستند، گرچه ده هزار سال بعد بیایند. همان بهتر که در قبرستان مغول دفن شوند_ حتی اگر مغول نباشند. زندگی روزمره مومنان اندیشمندانه. این تمام حرف من است. عسل بانو! این را به درستی حس کن! تا شکاف و ترکی در زندگی روزمره پیش نیاید. انسان مجبور نمی شود خاطره را فرا خواند تا با خمیر خاطره آن شکاف یا ترک را –موقتا- بپوشاند؛ و تا شور زندگی اجتماعی فروکش نکند، انسان مجبور نمی شود به شور کاذب تاریخی توسل بجوید. خوب و بد، دو عنصر اخلاقی هستند نه دو عنصر تاریخی. ما نیک یا بدمان، ستمگری یا دادخواهی مان، فساد یا طهارت مان، انسان دوستی یا نفرت مان را از تاریخ نمی گیریم، از منبع باورهای اخلاقی مان می گیریم که گفته های آنها پیش از تاریخ مدون بسته شده است. لاقلاً همان کوزه ها، کاسه ها، پیکره ها نشان می دهند که انسان قبل از تاریخ، به چیزی معتقد بوده است، و اعتقاد، امری ست اخلاقی، نه تاریخی.

ارتباط انسان با تاریخ، ارتباطی ست غیر واقعی، غیر حقیقی، غیر حسی، و ریاکارانه؛ اما ارتباط انسان با معنویت، با هنر و با حرکت، ارتباطی ست پویا، مستقیم و کارآمد.

عسل! هرگز به زمان و تاریخ فکر نکن! تنها شکست خوردگان به این دو عنصر باطل می اندیشند و به شیخون ظالمانه زمان.

ما زمان را زمین زدیم و خنجر ایمان و اعتقاد را به ضرب در قلب سنگی اش فرو کردیم. ما فقط حرکتیم عسل! فقط...

–بس! سوز بس! الان درد قلبت شروع می شود. حرفت را می پذیریم فقط به خاطر اینکه بیشتر از این نجوشی و غوغا نکنی....

خانه خلوت شده است. مهمان ها رفته اند. تو خفته یی. مادر دعا میخواند.

من می نشینم به خط نوشتن.

ناله قلم، مرا به رویا می برد.

کمی زیستن در رویا به خاطر انطباق دادن زندگی با رویا، گناه نیست. آنچه استباه محض است فرو رفتن در رویاست و برنیامدن. در مه مصنوعی غرق شدن. قطع ارتباط با روزمرگی ها. مه تخیلی، بیشترین خطرش این است که در درون آن گم شود و از سکونتگاه خود بسیار دور بیفتد. بازناگشتی گم گشته ابدی.

هیچ رویایی، تخیلیو عقیده یی، اگر نتواند سهمی در ساخت زندگی انسان داشته باشد، چیزی جز عقیده، خیا و رویای باطل نیست. زهر، مبتذل، نفرت انگیز.

صدای نم نم باران می آید.

ما، زیر باران کند هم به کوه خواهیم رفت.

حوادث ناب و زیبا به سروقت ما نمی آیند. این ما هستیم که باید به جستجوی این حوادث برخیزیم. هیچ قله یی، خود را به زیر پای هیچ کوهنوردی نمی کشد. صعود به قله های بلند، سفر به روستاهای پرت افتاده، حرکت در کویر، حرکت در اندیشه، و هزاران حرکت دیگر... اینهاست که زندگی را ناب می کند؛ و همه اینها را از حکومت ها، حتی خوب ترین حکومت های آرمانی و محتمل جهان هم نمی توان توقع داشت. دست از بهانه جویی برداریم.

دیگر، هیچ معجزه یی در کار نیست.

پنجره را کمی باز می کنم. نسیم سرد به صورتم می خورد. زود می بندم، می ترسم سرما کاری کند که خودت را کمی جمع کنی.

نگاهت می کنم.

خشق صادقانه به زن، فاصله یی با عشق به وطن ندارد - گرچه عشق نخستین حادثه است و دومین ضرورت.

عشق به زن، عشق به رویش است؛ عشق به رویش عشق، عشق به خاک و عشق به خاک، عشق به مردمی است که در خاک زندگی می کنند؛ در وطن.

من هنوز نگاهت می کنم.

تو، عاقبتریال لای چشمهایت را باز می کنی، مرا می بینی و لبخند می زنی.

- باز با فشار نگاهت بیدارم کردی.

- نمی خواستم.

- می دانی؟ برادرم، مدتهاست که دیگر به دیدن ما نمی آید.

- برادرت عاشق شده است.

تو، ناگهان کامل بیدار می شوی و می نشینی؛ به من نگفته بودی.

صدای نم نم باران.

صدای باد.

و باد ابرها را با خود خواهد برد... .

پنجشنبه ها

هنوز تاریک تاریک است که بیدار می شویم.

ما به اراده بیدار می شویم نه به عادت زنگ ساعت.

کوله ی کوه، لباس ها و کفشهای مان، نزدیک در، آماده است.

بی صدا لباس می پوشیم. کفش ها را به دالان می بریم و جلوی در خانه می پوشیم تا سروصدا راه نیندازیم.

شب را دوست داریم و در شب راه پیمودن را.
 بیزارم از آنها که چراغهای دستی شان را به درون شب پرشکوه کوه می آورند.
 شب را دوست داریم به خاطر شب بودنش، نه با نوری فقیر، گیج، در به در و بی فایده آن را زخمی کردن.
 شب را، بوییدن شب را و نرم نرمک ناپدید شدن ستارگان را.
 حالی میان شب و روز را.
 از صبح کاذب به صبح صادق و به نفسِ صداقت عینی رسیدن را.
 صدای شب، صدای طلوع، صدای آفتاب را.
 بیزارم از آنها که صداهای شهری را به کوه می آورند.
 (ما موسیقیدانان بزرگمان را دیده ایم که برای شنیدن موسیقیِ طبیعت به کوه می آیند.
 خاموش خاموش در گنج طبیعت، روی تخته سنگی، می نشینند و پر می شوند. آنوقت، شگفتا! ابلهانی را دیده ایم که در کوه، گوش های خود را بر صدای طبیعت بسته اند و موسیقی شهری را به کوه آورده اند. ما حتی دیده ایم که در چایخانه هایی که کنار آبشارها ساخته اند، موسیقی شهری پخش می کنند...)
 ما پیاده نوردان قدیمی، همدیگر را در تاریکی شبانه نیز می شناسیم، ما به هم سلام می کنیم، "صبح به خیر" می گوئیم و "تمامی روزتان به خیر".
 من و تو، در کوره راه های باریک لغزنده، در کنار هم نمی رویم، به دنبال هم می رویم.
 در پی هم بودن، گهگاه، لذتی دارد پیش از کنار هم بودن. صدای قدم های تو را می شنوم. صدای نفس های تو را، و تک جمله های تو را.
 -بگذار شب سخن بگوید، که سرشار از گفتن است و تشنه ی گفتن.
 -شب انگار که فخر رازمندی می فروشد. کلماتش، گرچه به زمزمه می ماند، ذره یی متواضعانه نیست. غروری دارد که روز ندارد.
 -حق است که چنین باشد. رازهای درون شب، معجزه نیست، اما زیباست.
 ریه های مان تجدید حیات می کنند. احساس سبکی و سرزندگی می کنیم. نفس های عمیق، لبخندهای بی دلیل. انگار که بوی خوب ترین عطر جهان را استشمام کرده ایم. بوی برف، پچپچه ها و زمزمه ها.
 -جای عشق کجاست؟
 -اینجا؛ در سنگ سنگ کوه، در قطره قطره ی رود، در ذره ذره ی هوای ناب، در قدم های بی صدای نسیم سرد زمستان.
 -پاییز.
 -بهار.
 -یا تابستان، بر بلندای قله ی دماوند.
 -یا لا به لای برف های علم چال و تخت سلیمان.
 -یا در سهند و ساوالان من.
 -دیگر معجزه یی در کار نیست. هیچ چیز مانند اراده به پرواز، پریدن را آسان نمی کند.

زندگی را با کوه، با آسمان، با هدف، با ایمان و عشق، پر باید کرد. یا باید خالی و پوک و ناقابل نگهش داشت و نام زندگی را از روی آن برداشت.

در طول راهف مشکاتیان موسیقیدان را می بینم، بیژنی خطاط را، استادمان شفیعی کدکنی را، تعریف خوش صدا را، کسانی که به ما نواختن ساز را آموخته اند و ساختن سفال را، ناشر نخستین کتاب کوچک شعرم را می بینم؛ جلال هاشمی. ولایتی وزیر امور خارجه ی میهن مان را-بدون محافظ، راحت و بی دغدغه- چند وزیر دیگر، بسیاری از بزرگان فرهنگ و ادب و سیاست، گروهی از مبارزان قدیم، و جمعی از آشنایان، رفقا و دوستان را...

اینها، اگر نه یکپارچه، لااقل قدری باید عاشق باشند و همانقدر هم درست....

طبیعت، یک عاشق کامل واقعی ست؛ چرا که هرگز خود را تکرار نمی کند. دو پاییز هم رنگ، دو بهار همسان، دو تابستان همگون، دو زمستان مثل هم، هرگز، در تمام طول حیات انسان پیش نیامده است.

-این برگ را نگاه کن! از این برگ، عکس بپرداز! جایش را معین کن، و رنگش را، و حالتی را که به خود گرفته. آیا سال بعد، این برگ همین گونه خواهد بود؟

عشق، دست کم باید مثل برگ درختی جنگلی باشد...

مثل همیشه، و همیشه هم تازه و پرشور. ما، آن بالا، در خلوت یا در کنار چند دوست قدیمی، یک ساعت، کمی بیشتر یا کمتر، بدون کشیدن سیگار، و بی آنکه همچون شبه روشنفکران، مست و لول و خمار باشیم.

جدی ترین بحث های مان را می کنیم. کوه، جای امنی ست.

می نشینیم، من چای را علم می کنم.

-تو، هنوز، و مثل روزهای اول، به این حکومت، یا به این نظام، معتقدی؟

-البته. اگر نبودم که اینجا نبودم، در سیاهکل یا پشت ساوالان تو بودم.

-بسیار خوب! چه مانعی دارد که ما، ضمن اینکه به چیزی معتقدیم و به آن اعتماد داریم، از بیم آنکه مبدا آن چیز، زمانی مورد تهاجم قرار بگیرد، سقوط کند، بی اعتبار شود، و یا از راهی که ما قبول کرده بیم منحرف شود، "مراقبت های ویژه" را رها نکنیم؟

-مانعی ندارد

-پس چه مانعی دارد که ما، همچنان، بر سر بحث های پرشور ساسی مان بمانیم. و نیز، آموزش های مبارزاتی مان را رها نکنیم؟

-به عنوان مخالف بالقوه؟

-ابدا. به عنوان انسان ایرانی. ما برای اثبات اعتقاد و موافقت مان، رای می دهیم، در تظاهرات شرکت می کنیم، با مخالفان بحث های منطقی می کنیم. به تولید ملی کمک می کنیم. در کلاس های مبارزه با بی سوادی درس می دهیم، و خیلی کارهای دیگر را، با صمیمیت، انجام می دهیم، و برای آنکه مبدا فرو برویم، و باز به همان جایی برسیم که در گذشته بودیم، به عنوان یک جناح اندیشمند نگران آینده، تحلیل گروهی را رها نمی کنیم. عیبی دارد؟

-نه، قبول، تمام؟

-بله.

-اما از کجا این فکر به سرت آمده که باز، ایجاد یک سازمان سیاسی، لازم است؟

-از آنجا که ته دلم همیشه می لرزد، و از آنجا که ما حامل تجربه های عظیمی در مبارزه ی سازمان یافته هستیم. هر لحظه هم که نظام بخواهد، و بر حق باشد، در رکابش می جنگیم- حتی اگر هشتاد ساله باشیم.

-راستش را بگویم بانوی آذری من؟ ذاتت شر است. می دانی؟

-مختصری؛ و بگو که آیا هیچگاه شده است که از من، به خاطر این شر بودنم یا به هر دلیل دیگر، بدت بیاید؟
می گویم: راه بیفتیم تا جوابت را بدهم. دیر می شود. عاشق، گهگاه، تنگ حوصله، شکاک، و مضطرب می شود. گهگاه، گرفتار سوء ظن عشق باعث می شود که دلم نخواهد برای تو هیچ مساله یی جز زندگی مشترک مان وجود داشته باشد. به همین دلیل، وقتی می بینم که آدم ها، در دنیای تو، در حال عبورند، و به خصوص برخی مردان، احساس خاصی پیدا می کنم که البته بد آمدن نیست. این احساس هم خودش بخشی از عشق است؛ اما بخش بسیار تلخ و آزارنده ی عشق.

عشق، ضد منطق است، و این بخش، ضد منطقی ترین بخش عشق است.

چقدر حرف می زنی، مرد!

می گویم: برای خودم حرف می زنم. من باید حرفم را بزنم؛ ولی برای تو هیچ بایدی وجود ندارد. نه "باید گوش بدهی" و نه "نباید گوش بدهی" عاشق، اگر واقع بین باشد حق دارد دل نگران باشد؛ چون می داند که ممکن است خودش بهترین عاشق عالم نباشد، و یا شبه عشق، گهگاه، زورمندتر از خود عشق شود. می دانی؟ می توان به سادگی...

بر سرعت قدم هایت می افزایی. کمی جلوتر، رخ می گردانی و می گویی: می دانم... می دانم... "می توان به سادگی عاشق شد اما عشق، ساده نیست". عیب تو این است که همه چیز را بیش از حد، تکرار می کنی. درست است؛ و خواهش می کنم باز هم به یادم بیاور تا این مشکل را حل کنم.

می گویی: و همین جمله را هم پیش از حد تحمل من تکرار می کنی.

می گویم: ضعف حافظه، برای آنکه تکرار نکنم، لازم است کسی این را به من بگوید. همه ی راه های حل مشکل را نبند. ما باید یاد بگیریم که جنس مشکل های مان را کمی نرم کنیم.

می گویی: اما تا آخر عمر نمی شود از کسی خواست حرفهایش را تکرار نکند؛ و تازه، وقتی پا به سن بگذاری، خدای من! و پیر بشوی، و پیرتر بشوی. از این هم خیلی بدتر خواهی شد.

برد نگاهم را به جایی می رسانم که تو آنجایی. نقطه ی وضوح نگاه من، تویی و فقط تو. سالیان سال است که تویی. من خیلی چیزها را باید که باحوصله و صبوری جا به جا کنم تا تو از کدورت و محوی بیرون بیایی؛ تا هرگز، شاید، محو نشوی، کدر نشوی، مات نباشی، مبهم و تیره به نظر نرسی. همدیگر را فهمیدن و حس کردن. نه یکی شدن.
می گویم: همانجا بنشین! من قدری خسته ام.

تو همچنان می روی و می گویی: همه ی نوه هایت از تو خواهند

گریخت؛ چرا که همیشه خویشتن را تکرار می کنی؛ از تو خواهند گریخت مگر زمانی که بخواهند به تو بخندند، و من خون دل می خورم از اینکه تو داستانی را باز گویی که هزار بار گفته یی، و هر بار هم، در آن، مختصر تغییری داده یی؛ تغییری که از ضعف حافظه ات سرچشمه می گیرد نه از قدرت خلّاقه ات.

-آه...چه خوب! پس لااقل هیچ داستانی را به شکل واحدی باز نمی گویم.

-جدی باش مرد، جدی باش!

اما تو قدری تند می روی. من به تو نمیرسم. این فاصله، برای چیست؟
 اما هر چه به فاصله بیفزایی، پیمودنش مشکل می شود. هر چه از من دور شوی، صدای هم را در این معرکه-کمتر می شنویم. می دانی که «اشتباه شنیدن» چقدر غم انگیز است؟ هیچ می دانی که اگر یک روز حرفی را از من نقل کنی که من گفتن آن را انکار کنم و تو شنیدن آن را اصرار، چه پیش خواهد آمد؟ تاسف.. تاسف... نفسم گرفت...
 زن، آرام و نرم، لنگار که از یک پیاده روی چهل ساله ی پیوسته، روی تخته سنگی نشست.
 مرد، کند و آرام، کنار او نشست-چنانکه انگار بلوری شکستنی ست که اگر قدری قدرکی با فشار به چیزی بخورد خرد خواهد شد.

زن، مهربان اما تلخ گفت: گلیله مرد! عصایت را از زیر دست و پای مردم کنار بکش، و کهنسالی ات را اسباب تفاخر ندان!

مرد، کند و آرام اما با فخری شگفت انگیز و قدری خنده آور جواب داد: بانوی آذری من! این مردم هستند که باید پایشان را کنار بکشند. من، چهل سال است که به کوه می آیم-با تو و پیوسته عاشق تو. این، حق بزرگ و منحصر برای من ایجاد کرده است-آنقدر که اجازه دارم کوه را با خودم به خانه ببرم... دوام... دوام بانوی من! عظمت و افتخار در استمرار است و دوام. عاشق شدن «مسئله ای نیست؛ عاشق ماندن» مسئله ی ماست، بقای عشق، نه بروز عشق. هر نوجوانی هم گرفتار هیجانات عاشقانه می شود، اما آیا عاشق می ماند؟ عشق به اعتبار مقدار دوامش عشق است نه شدت ظهورش... چهل و چهار سال در لحظه ای عاشقانه زیستن، بدون توسل به خاطرات، بدون نشستن بر سر کتاب کهنه و پاره پاره ی یاد ها، و بدون اینکه آنی در عظمت عشق شک کرده باشم، از من پیکره ی مفرغی غول اسایی ساخته است که در هیچ اثرگاهی جای نمی گیرد.
 پنجاه سال، جوان و عاشق ماندن، از من چیزی ساخته است که حق است ابران، با احترام از کنارم بگذرند و فروتنانه به من سلام کنند...

نگاه کن!

بعد از این همه سال

من هنوز جوانتر از آنم که عاشق نباشم

و بچه تر از آنکه اسباب بازی نخواهم

دلم لک زده برای یک ماشین کوکی خوب

واقعا خوب

که با یک سراندن

تا آن سر دنیا برود

تا بالاترین برف

بالاترین بالا

آسمان ترین آسمان

دلم نیمرو با سیب زمینی سرخ کرده ی داغ می خواهد

سید، کمی بنشینیم، دو تا تخم مرغ نیمرو...

-برایت بد است آقا، هم نیمرو، هم تخم مرغ سرخ کرده و هم نمک- که یک خروار می ریزی روی سیب زمینی ها.

-بانو! دیگر خوب و بد را رها کن! مگر چقدر می خواهیم بمانیم که حالا دیگر، در این سن و سال، نگران خوبی و بدی خوراکی ها باشیم؟

با کمی نمک زندگی کردن، بهتر از مختصری طولانی زیستن است...

-آقا! این حرف را کسانی می توانند بزنند که فقط برای خودشان زندگی می کنند. تو به قول خودت، پرچم افتخار همه ی عاشقان جهانی... این پرچم را، به خاطر کمی نمک و دوتا تخم مرغ نیمرو که نمی شود به خاک انداخت...
-آه بانو! آن مرد، پسرمان نیست که دارد بالا می آید؟

-چرا... اوست...

-با یک زن جوان؟

-دختر جوان.

-عجب... زیباست؟

-2صد بار او را دیده ای، منتهی با عینک.

-آه همان است که صد بار دیده ام؟ پس لطفا دوتا بستنی بخر... ببینم، چتر با خودت آورده ای؟
-خل شده ای مرد؟ آسمان صاف صاف است.

-درست است... می بینم... اما یادم می آید که نویسنده ای گفته است:

عشق، یک چتر بارانی ست برای دو نفر

زمانی که حتی یک قطره ی باران هم نمی بارد

-پیرمرد! این جمله ی خود توست. من کاملا به خاطر دارم. این جمله را به مناسبت نمیدانم چندمین سال ازدواجمان، با خط نستعلیق زیبا نوشتی، قاب کردی، و به من هدیه دادی. سالهای سال به دیوار اتاق مهمان خانه بود. بعد یکی از بچه ها با خودش برد.

-عجب... عجب... عیب ندارد... باز هم می نویسم. نگاه کن! بستنی را اینطور، لیس باید زد؛ لیس... اینطور!

-خجالت آور است واقعا! مردی با موهای سپید.

-لیس زدن بستنی چه ربطی به رنگ مو دارد بانو؟

-آخر، خیلی ها مارا می شناسند.

-خب بشناسند. وقتی شناختند چکار کنند؟ بله؟ با تعجب به همدیگر می گویند: این دو چگونه می توانند بستنی هایشان را لیس بزنند- درحالی که ما ان ها را می شناسیم و موی مرد سپید است. بله؟ اصلا شناخته شدن و موی سپید، چه ربطی به لیس زدن بستنی یا خوردن یک کاسه ی عدسی با گلپر دارد؟ بله؟ من مطمئن هستم که حتی هیئت دولت هم میتواند، اگر دوست داشته باشند، بستنی را لیس بزنند. فوقش این است که یک ملت بزرگ خوشحال می شود و می خندد.

-تو مثل همیشه، می توانی یک کتاب درباره ی لیس زدن بستنی بنویسی، بس کن دیگر!

-یک کتاب، با استفاده از منطق جدلی ات، این قسمتش را نگفتی.

-نگفتم، برای آنکه تکرار نکرده باشم.

-نخیر! دیگر به یاد نمی آوری، بانوی آذری من! تکرار کردن، فرزند فراموشی ست، همانطور که تکرار نکردن، چقدر خوب است که ما هرگز خاطراتمان را زنده نمی کنیم. با خاطره زیستن، بریدن از حال است نه غنی کردن حال.

-اما تو در جایی گفته ای «انسان بدون خاطره، انسان نیست».

-فکر می کنم یکی از قهرمان های من این حرف را زده باشد. بد هم نگفته. داشتن خاطره، چیزی سوای زنده کردن آن است. خاطره ی زنده شده، میدان عمل را تنگ می کند. یک کاسه عدسی هم با گلپر میچسبد...
-چه بوی گلپری هم پیچیده...عجب بهاری کرده امسال! چقدر گل! چقدر گل! خوب شد بار دیگر به لالون آمدم.
-بله...حالا باز سعی کن که عطر هر گل راجدای از عطر گل های دیگر استشمام کنی؛ همانطور وقتی که یک گروه بزرگ نوازنده، با ساز های مختلف، می نوازند، می کوشی که صدای هر ساز را بالاستقلال بشنوی. صدای ساز ها را تجزیه نکنی، ترکیب درستی به دست نمی آید. تا تک تک سازها را نشنوی، از درآمیختن آنها نمیتوانی صدای دلنشینی بشنوی. به همین دلیل است که خیلی ها نمی توانند با موسیقی گروهی کنار بیایند تربیت کردن قدرت بویایی، مثل تربیت کردن قدرت شنوایی ست.
-خیلی مشکل است.

-البته عسل! اما کاملاً شدنی ست. اینجا، گروه نوازندگانی که خیلی به ما نزدیک هستند؛ آهنگ عطر آگینی را می نوازند. بشنو! بوی! اینکه پیش پای توست، تکنواز گروه گلپرها ی وحشی ست. کمی بالاتر، آنجا که گذرگاهی سراسر سنگی ست، تک نوازی را یک بوته گل نسترن برعهده دارد. و باز بالاتر، به جایی میرسیم که میلیون ها پونه ی وحشی، هماهنگ مضراب میزنند. عطرهایی که اهنگشان را نمی شناسی، متعلق به گل هایی ست که عاشق بدیهه نوازی هستند...

عسل! در عشق جایی عظیم برای بداهه نوازی هست به شرط آنکه نواختن را بدانی سکوت.

تو می پرسی: تو خوشبختی؟ در این لحظه در این بهار کنار من در میان گروه نوازندگان عطرها، خوشبختی؟
- البته عسل البته اما یادت نرود که خوشبخت در بسیاری از اوقات اضطراب انگیز است من در لحظه هایی از خوشبخت بودن می ترم. شوربختان از آینده نمی ترسند بیماران هم، اما آنکه از سلامت برخوردار است حق دارد که نگران باشد. خدای من حتی خوشبختی هم مجازاتی دارد. روزی گفתי بهای هر چیزی را باید پرداخت حتی بهای خوشبختی را. راست می گفתי و به همین دلیل است که کسی گفته است: «خوشبختی فردی، به تعبیری در انتظار بدبختی نشستن است» فقط خوشبختی همگانی است که اضطراب را نفی می کند و این دقیقاً یعنی سیاسی اندیشیدن و سیاسی گام برداشتن

- اگر خستگی ات تمام شد راه بیفتیم خیلی کار داریم...

« عزیز من !

به یادم هست که روزی مصرانه به تو می گفتم: ما هرگز خسته نخواهیم شد هرگز ! اما مدتی است پی فرصتی می گردم شیرین تا به تو بگویم: ما نیز خسته می شویم و خسته شدن حق ماست. اینکه خسته می شویم از نفس می افسیم و در زانوهایمان دردی حس می کنیم مسئله ای نیست. مسئله این است که بتوانیم زیر درختی کنار جوی آبی روی تخته سنگی در کنار هم بنشینیم و خستگی از تن و روح بتکانیم. خسته نشدن خلاف طبیعت است همچنان که خسته ماندن.

دیگر نمی گویم: « ما تا زنده ایم خسته نخواهیم شد » بل می گویم: « ما هرگز خسته نخواهیم ماند. انسان در این راه دراز حق است که گهگاه در اعصاب و عضلات خود احساس کوفتگی کند. عیبی نیست. مهم این است که بتواند جایی

برای نشستن. سفره گسترده، سر بر بالش محبت نهادن، به تحلیل علل درد و خستگی پرداختن انتخاب کند. و بعد زنده‌تر از پیش تازه نفس، سرشار حرکت کند. عظمت در یکنواختی حرکت نیست در تداوم حرکت است. در باقی ماندن میل به حرکت در ایمان به حرکت، و بازگشت به حرکت. آه عسل! خستگی چقدر دلنشین است. هنگامی که فرصتی هرچند کوتاه برای استراحت وجود داشته باشد،

اینک باز شهر، دود و دنائت. باج و اصوات ناخوشایند. نفرت و پوسیدگی...

کوهها را دریاب.

دشتها، جنگلها و دریاها را دریاب.

درحاشیه دشتی بشین. کناره کویری را بپیما. تن را به دریا بسپار. ارتفاعی را زیر پایاور شاید بتوانی از راه تزکیه روح شهرها را هم نجات بدهی و بچه‌ها را...

وظیفه من و تو این است که همه چیز را تغییر بدهیم و درست کنیم. وظیفه من و تو اعتماد راسخ ضربه ناپذیر به این مهم است که همه چیز بدون تردید قابل تغییر است و از نو ساختن...

ما باید انکار را رد کنیم نه رسیدن نهایی را تعهد.

نرسیدن به قله با انکار قله یکی نیست. و انکار قله هرگز هیچ قله رفیعی را نمی‌ساید. ناتوانی من و تو در رسیدن به گوارترین چشمه‌ها، دلیل نیست که به گوارترین چشمه‌ها نمی‌توان رسید.

- مادر آن چای بهاره خوش عطر ولایت مان حاضر است؟

جمعه‌ها

عشق به دیگری ابزاری است برای زیبا

و زیباتر ساختن زندگی.

آنها که سوگنامه‌های عاشقانه می‌سازند،

نویسندگان و اهل قلم

و آنها که عشق را مستمسکی می‌کنند

برای پنهان داشتن ناتوانی‌های خویش،

درمانده و بیمارند.

عشق به میهن و ملت ابزراری است برای

وصول به آزادی عدالت و صلحی پایدار در سراسر جهان.

آنها که عشق به میهن خود را دستاویزی می‌کنند برای تجاوز به حقوق ملت‌ها و سرزمینهای دیگران،

دیوانگانی هستند بایسته زنجیرهای گران یا شایسته شفا.

عشق به خدا ابزاری است برای تزکیه

نفس و تعالی بخشیدن به روح.

انها که عشق به خدا را...

یقینا اشتباهی پیش آمده است..

انسان در هفته به دو روز تعطیل نیازمند است. اما به دلیل کوتاهی، کاهلی، کم‌کاری یا بیش‌خواهی نتوانسته است به این تعطیلی قطعا لازم و منطقی دست یابد.

انسان مسلماً در هفته به دو روز تعطیل نیازمند است: روز نخست برای اینکه به کوه و دشت و بیابان بزند، هوایی بخورد بدود، بازی کند و آزاد باشد، ورزش کند و خود را در متن طبیعت بکوبد و خمیر کند و از نو بسازد. روز دوم برای اینکه به خانه برسد و به همه خرده مسائلی که در طول هفته به جمعه حواله داده است و استراحت کردن و خفتن و کاهلی کردن و خستگی های روز نخست را از تن به در کردن.

این دو روز را به هیچ وجه در هم نمی توان ادغام کرد و نمی شود به یک روز تبدیل کرد. و انسان اگر بخواهد از حداکثر نشاط و سلامت برخوردار باشد نمی تواند از یکی از این دو روز چشم پوشی کند.

ما اگر در همان یکی روز تعطیل سر به کوه و بیابان بزنیم یا به دشت و جنگل برویم بازی کنیم و بچه ها را بازی بدهیم، و به نشاط آوریم و واقعا به یک روز تفریح سالم و سازنده دست بیاییم باید که شبانگاه کوفته و له شده به خانه بازگردیم، ولو شویم و بخوابیم، و صبح روز شنبه کسل خسته و ناتوان از فعالیت درست و سازنده سر کار برویم و به همین دلیل است که شنبه ها بسیاری از آدمای شهری، عصبی، دلگیر، ترش روی، خمار خسته کم تحمل و نامهربان هستند.

و اگر بخواهیم در همان یک روز تعطیل خود را در خانه حبس کنیم و به کل کارهای خانه برسیم دیگر چه فرصتی برای گردش و تفریح و به نشاط آوردن روح و جبران سخت کاری های هفته باقی می ماند؟ و در این صورت اصلاً چرا باید زنده ماند تا به چنین مصیبتی گرفتار آمد؟ شش روز کار و یک روز در قفس برای آماده کردن خویش برای ککار؟ این درست است واقعا؟

تو می پرسی: راستی انسان کار می کند برای اینکه به آسایش دست یابد یا قدری می اساید به خاطر اینکه توانایی کار کردن داشته باشد؟ انسان وسیله ای است برای دوام بخشیدن به کارها یا کار ابزاری است برای ایجاد آسایش انسان؟ ما در خدمت کاریم یا کار در خدمت ماست؟

آخر چه خاصیت که تو پیوسته با تمامی شور و حال و عاطفه ات از عشق و معنویت سخن بگویی اما ما برده روزمره کارهای زندگیمان باشیم؟

مگر تو نمی گویی که عظمت و نیک بختی انسان در مجموعه ای از روزمرگی هاست؟ این شادمانی عظمت چگونه نصیب کارگر یا آموزگاری خواهد شد که تمام هفته از طلوع تا غروب چرخ ها را می چرخاند و جمعه ان هم اگر جمعه ای داشته باشد، نعلش وار در گوشه ای می افتد تا بتواند باز تمام هفته چرخ ها را بچرخاند؟

می گویم: چرا می خواهی بیش از این در یک برنامه هفتگی عاشقانه آرام در باب چنین موضوعی سرد و آزارنده بحث کنیم؟ پس است. ما به دو روز تعطیل در هفته نیازمندیم و به هر قیمتی که باشد این دو روز را به دست می آوریم. پنج شنبه ها برای بیرون از خانه. جمعه ها برای درون. برای کوفته کردن شادمانه خویش، جمعه ها برای رفع شادمانه کوفتگی ها

- مادر آقایمددی و خانم کتابدار به هم میخورند؟

- نه خب معلوم است که نمی خورند خانم کتاب دار خیلی از آقای مددی سر است.

- ولی آقای مددی خانم کتابدار را می خواهد.

- حسن کچل هم دختر پادشاه چین را می خواست.

- ولی حسن کچل آنقدر دويد تا رسيد

- پس آقای مددی هم باید آنقدر بدود تا برسد.

- آخر اینجا شکل قضیه کمی فرق می کند. خانم کتابدار هم آقای مددی را می خواهد. خیلی بیشتر از آن اندازه که آقای مددی خانم کتابدار را می خواهد.

- پس باید اقرار کنم که این خانم کتابدار همه چیزش خوب است الا سلیقه اش. این مددی چه چیزی دارد که او را بخواهد؟ جوان است؟ که نیست. کچل نیست که هست. خوش صورت است که نیست. بد لباس نیست، که هست. خوش صحبت است، که نیست. بد برخورد است، که هست...

- آقای مددی شرف دارد مادر شرف. او صدها نفر مثل من و عسل را در روزگار سلطان آخر از مرگ نجات داده است. او زمانی زندگی من و عسل را می چرخاند این خانه را او برای ما دست و پا کرد در آن روزگار که من در زندان بدکارترین شکنجه گران تاریخ بودم تو کجا بودی مادر؟ وقتی استخوانهای پای مرا خورد می کردند تو چه خبر داشتی؟

- خب روضه نخوان. سر نماز دعایش می کنم شب و روز. خدا حفظش کند. خدا به او بچه هایی مثل خودش بدهد در آدمیتش که حرفی نیست من ظاهرش را گفتم خانم کتابدار بهتر از عروس خودم نباشد مثل یک دسته گل است. - ولی چهل سال هم بیشتر دارد.

- چه بهتر قرار بود ترشی سیر بشود، مربای سیر شده. - مادر چرا مردم را به ظاهرشان قضاوت می کنی؟ این عسل مرا نگاه کن ظاهرش حرف ندارد اما باطنی دارد که خدا می داند.

- هر چه باشد خیلی برای سر تو زیاد است. اصلا در خواب هم میدید که همچو الماسی را بدهند به تو آدم نیم وجبی یک لا قبای در به در؟ - مادر پدر خوش هم بیست و یکسال پیش عین همین جمله را گفت. جوان دختر من برای سر تو خیلی زیاد است. جوان ها می خندند.

دخترم می گوید: شما چه جواب دادی پدر که پدربزرگ تسلیم شد؟ عسل از آن اتاق می گوید: ما با خاطراتمان زنگی نمی کنیم. امروز می گوییم که «ما برای هم آفریده شده بودی» همین.

پسرم می گوید: هاه! خدا اینها را فقط برای این ساخته که شعار بدهند. تو دوان و مارال گونه به سراچه می آیی: آهای مردک بیا اینجا جوابت را بگیر و برو شعار دادن و شعار ها را برنامه کار قرار دادن، دواي تمام دردهای ماست. آنها که شعار نمی دهند فقط به خاطر آن است که می ترسند مجبور شوند پای شعارهایشان بمانند و نسبت به شعارهای خود وظیفه مند شوند شعار نمی دهند چون وحشت دارند از اینکه نتوانند به شعارهایشان وفادار بمانند و به همین دلیل هم مسخره ی ما مردم کوچه و بازار شوند. هر شعار اخلاقی، یک تعهد است نسبت به جهان. بزدل ها و معتادان جرات نمی کنند هیچ تعهدی را نسبت به جهان بپذیرند و به همین علت هم شعار دهندگان را مورد بی حرمتی قرار می دهند.

یک شب روشنفکری مستانه و دوستانه به این گیله مرد کوچک گفت: مردک اینقدر در باب سلامت جسم و روح شعار نده این شعارها همه طناب می شود و به دست و پای خودت می پیچد یک روز می بینی به کلی از زندگی افتاده ای ناسازگار تمام عیار شده ای. به هر طرف که می خواهی بروی می بینی که راه بسته است. چرا که روزگار ما روزگاری نیست که بشود در آن ظرف زندگی را به قدر احتیاج پر کرد. و در عین حال سلامت محض هم باقی ماند. تو

در جامعه ای زندگی می کنی که باید بابت نفس کشیدن هم باج بدهی. اگر بدهی تمام شعارهایت باد هواست. اگر ندهی نفس هم نمی گذارند بکشی چه برسد به اینکه قدیس هم بمانی و نفس بکشی. پوستت را می کنند و روز صبار به گریه ات می اندازند. حتی وقتی می روی برای بچه ات شناسنامه بگیري باید یک چیزی بدهی که یک شناسنامه بی غلط به دستت بدهند. والا تا آخر عمر اسم مادر بچه ات عسل نیست و شماره شناسنامه اش قابل خواندن نیست و زادگاهش تهران نیست تو با این همه داد و بیداد که راه انداخته ای. ادعای طهارت که کرده ای حتی اگر یک روز مطمئن شوی که شعارهایت مثل تارهای چسپناک صدهزار عنکبوت به دسن و پای زندگی ات چسپیده و بخواهی که آنها را پاره کنی و خودت را خلاص هرگز قادر به این کار نخواهی شد شرمساری اجازه نخواهد داد.

من و پدرت علیرغم جمیع مصائب ماندیم با همان شعارهای دست و پا گیر زندگی کردیم. هرگز قدمی کج بر نداشتیم. برای تو و خواهرت هم شناسنامه بی نقص گرفتیم زدگیمان را به گونه ای که حسرت همه شبه روشنفکران را بر می انگیزد ساختیم و آن مردک در مانده بعد از آنکه زنش را از دست داد، چرا که زنش به جنون سفر به آمریکا دچار شد و رفت و بعد از آنکه بچه هایش را از دست داد چرا که بچه هایش از شدت بی هدفی و آوارگی روحی و اعتقادی گرفتار جنون شدند و کارشان به تیمارستان و خودکشی کشید. خودش خیلی زودتر از زمان طبیعی خفت و دیگر برنخواست. او شاعری بود که می توانست شعرهای ماندگار بگوید و تنه به تنه بزرگترین شاعران سرزمین ما بساید. اما نمی شود، نمی شود با چیزی که به آن اعتقاد نداری کنار بیایی و باز هم کسی باشی. آبرومند باشی، شریف باشی. چیزی باشی. می فهمی؟ حالا برو به کارهای روز جمعه ات برس

مادر می گوید: روز جمعه ای اوقات تان را تلخ نکنید. تصویر نمای تان را بگیرید شاید چیزی برای دین داشته باشد. من می گویم: مادر را باش. و می روم پی کارم

پناه بر خدا! نگاه کن که برای جمعه هامان چقدر کار انبار شده. انگار در تمام طول هفته هیچ دستی به سر و روی خانه نکشیده ایم بچه ها حمام مفصل شان را جمعه می روند. تمام کارهای عقب افتاده مدرسه یا دانشکده شان را جمعه ها انجام می دهند. شستن لباس ها، پرده های کتانی، رومیزی ها، کف سراچه. دستشویی ها... یک لحظه هم استراحت نداریم. تازه گل هم باید درست کنیم برای چند طرح تازه. سه روز است نرسیدیم ساز بزیم در لابه لای همه خرده کاری ها صدای دف می آید. به چهارده نفر هریک به دلیلی تلفن می کنیم. سه تا نامه می نویسیم. این کار را البته آذری می کند که عاشق نامه نوشتن است.

دخترم می گوید: روزهای جمعه آن قدر کار و گرفتاری هست که دیگر جایی برای شعارهای عاشقانه نمی ماند. عسل که پیوسته مراقب است از بچه ها زخمی نخورد که بی جواب بماند، باز به سراچه می آید؛ تمام شعارهای عاشقانه می تواند در عوض کردن آب آن گلدان گل و دور انداختن شاخه های پلاسیده و خشک شده اش تجلی کند، و اطو کردن یک دستمال، و گرفتن سوراخ یک جوراب، و دوختن یک دگمه، و باز شنیدن سمفونی نهم بتهوون، و چهار فصل ویوالدی، و ترانه هایی از شهرام یا نوری، و واکس زدن یک جفت کفش، و برق انداختن آینه ها، و عوض کردن چراغ سوخته ی دستشویی، و نهادن شمعی در شمعدان سفال که تازه ساخته ایم، و باز کردن راه فاضلاب ظرفشویی، و پاک کردن شیشه ی روی پرده های آبرنگ، و عوض کردن صابون کوچک شده ی دستشویی با یک صابون بزرگ، و دانه ریختن برای گنجشک ها، قمری ها، کبوتر ها، و حتی کلاغ ها، و با حوصله عوض کردن آب ماهی ها که ده ماه است در آن تنگ کوچک زنده مانده اند... ولی اگر عصر، سری به آن «خانه ی کودکان روشندل»

بزنی و برای شان با صدای قشنگت یکی دو قصه بخوانی و به سوا هایشان جواب بدهی، و با مهربانی چهره هایشان را بیوسی و سر هایشان را شانه کنی، و یا با ما به «خانه ی سالمندان زرد بند» بیایی و پای درِ دل چند پیرزن و پیرمرد بنشینی و چیزهایی را که می خواهند برای شان فراهم کنی، آنوقت می فهمی که در روزهای جمعه، چه جای عظیمی برای شعارهای عاشقانه باقی مانده است... البته اگر هیچ قدمی در هیچ راهی برنداری، حق داری باور کنی که دنیا به آخر رسیده است و دیگر عطر هیچ شعار عاشقانه یی در کوچه های زشت شهرهای زشت ما نمی پیچد... حق داری... مادر می گوید: روز جمعه ای اوقاتتان را تلخ نکنید، تصویر نمای تان را بگیرید، شاید چیزی برای دیدن داشته باشد. من دیگر نمی گویم: «مادر را باش» چون ممکن است واقعا هم تصویر نمای ما، به تصادف، چیزی برای دیدن داشته باشد.

عسل اما هنوز رها نکرده است. بد پيله یی ست که خدا می داند.

-آهای دختر! بیا اینجا! شعارهای عاشقانه از اندیشه های عاشقانه بر می خیزند نه از فرصت های بی مصرف مانده؛ و هیچ چیز، در هیچ موقعیتی، پرواز اندیشه را محدود نمی کند. به همین دلیل است که ستمگران مستبد و نوکران شان، هرگز نتوانسته اند جلوی شاعر شدن آدم ها را بگیرند، یا نقاش شدنشان را، یا موسیقیدان... من این سخن را باور دارم که انسان، حتی در یک زندان انفرادی تنگ و تاریک نیز می تواند برای خود زندگی نامحدودی به وجود بیاورد».

پسرم جرات نمی کند از مادرش درباره ی زندان پرسد؛ این است که می گوی: پدر! در زندان، تو نا محدود بودی؟ - هیچ کلمه یی به قدر نامحدود، وضعیت مرا در سال های زندان به حس نمی رساند. آنجا، من، در سفر بسیار طولانی خود، با هیچ چیز برخورد نمی کردم. کسانی نبودند که پیاده ام کنند، به تیغم بزنند، استخوان هایم را خرد کنند و دشت، دشت همیشه بود، جاده تا بی نهایت جاده بود، جنگل تا ابد جنگل. پشت هر یاس موقت، امیدواری پایدار، پشت هر قله ی بلند، قله یی، من بالاتر از دماوند و بالاتر از اورست هم رفتم، و باز، بود که بروم؛ و همانجا بود که نوشتم: «از دیوارهای سخت عمود مرمین بالا رفتیم، و یر سنگ سطح دریاها قدم گذاشتیم». حلاج خم از همین معبر اندیشه های عاشقانه رفته بود.

-باز، سفری در درون فشرده ترین مه مصنوعی؟

-تو وقتی بدانی که رویا فقط رویاست، دیگر هرگز در مه غرق نمی شوی. مه، زمانی ظهور می کند و چیره می شود که ارتباط تو با واقعیات عینی و ملموس، به کلی از میان برود. بیش از آن چیزهایی که امروز، می نویسیم و می سازم، محصول همان سال هاست. من می دانستم که در سفری ذهنی هستم؛ اما جز آن لایتناهی، چیزی در دسترس نبود. بیرون بودن از مه، به معنای آن نیست که یکسره اسیر واقعیات ملموس باشیم.

-ملالِ خاطرات از چیست عسل؟ از شلطه ی عینیات کران پذیر؟ پس نگذاریم بی کَرنگی روح، اسیر کران پذیری عینیات شود. رویا، مکمل روزمرگی ست و بخش آفریننده ی آن.

-می گوئید آنچه امروز می نویسید، محصول سال های زندان است. آیا این به معنای تکیه کردن به خاطره نیست؟ -ابدا. من از مجموعه ی تجربه هاب ماندگار ذهنی بهره می گیرم.

-پدر! آیا عشق، اگر چیزی از تن نخواهد، یک تجربه ی ماندگار ذهنی نیست؟ تخیل خالص، جنون مجنون. لیلی من از تو هیچ زبانی ندیده ام. زیرا که تو چکیده یی از خاطر منی. زیرا که من ز خویشتن تو را آفریده ام... سیانلو

– اول این که چرا عشق به دیگری ، چیزی از تن نخواهد؟ استاد من فروزان فر می فرمود: دو نیمه ی یک سیب ، اگر بخواهند کاملاً یکی شوند، باید که هیچ فاصله ای از خود باقی نگذارند. دوم این که عشق، ترکیبی است دلبند از عین و ذهن ---- که هر دو متعلق به روزمرگی هاست.

عشق، حذف کامل فاصله را درخواست می کند؛ اما این، به مفهوم لزوم شباهت میان دو نیمه ی سیب نیست . عشق، نافی شباهت است، شباهت، پایان عشق.

عسل-ناپیدا- با صدای بلند می گوید: گیله مرد! رویا-اوژن را خبر کن تا اگر وقت دارند، چهارشنبه عصر، یکسره اینجا باشند تا روی طرح های تازه مان کار کنیم. به استاد احصایی هم تلفن کن، و خواهش، که اگر می توانند، یک شب، سری به ما بزنند و این چند قطعه ی قدیمی را که خریده بیم شناسایی کنند. مادر می گوید: وقتی این طور به فریاد حرف می زنید، انگار که لباس های زیرتان را روی بند رختی که همه می بینند پهن کرده یید. خوب نیست. فکر همسایه هایتان هم باشید. آن وقت ها، همسایه به داد همسایه می رسیرد اما صدای همسایه را نمی شنید . حتی زائو داد نمی کشید. اذان می گفتند تا همه را خبر کنند و به دعا وا دارند. همسایه باید عطر گل هایش به خانه ی همسایه برود نه قیل و قال و صدایش.

عسل می آید و می گوید: معذرت می خواهم. دیگر صدای از این خانه بیرون نخواهد رفت. تو پذیرفتی، عسل! چه آسان پذیرفتی! و ما عاقبت یاد گرفتیم که حرف زدن های خودمان را فقط برای خودمان بزنیم- با کمترین ارتفاع هیچ چیز همچون صدایی که به خانه ی همسایه می رود، همسایه را از سستی بنای خانه ی ما، و از واماندگی های طاقت سوز ما آگاه نمی کند. فریاد، مثل گرد ذغال، روی اشیا خانه می نشیند و زندگی را کدر و بدرنگ می کند.

عاشق، زمزمه می کند، فریاد نمی کشد.

در گوشم زمزمه کن تا عطوفت صدایت را حس کنم؛ فریاد نکش، تا خوشونتش را. باز می آیی و آرام می گویی: به فریدون و فربرز و مهدی زنگ بزن و مقدمات برنامه ی دو سفر سه روزه را فراهم کن! تقویم، تعطیلی های به هم چسبنده، چقدر شیرینند. سفر اول، فروردین، یزد و نائین.

– اینقدر عکس بگیر! پیش از تو عکس هایی به مراتب بهتر از اینها که تو می گیری، از اینجاها گرفته اند.

– اما نه با حضور فربرز و فریا. نصرالله کسرایان هم همچو عکسی ندارد.

– عکس را دوست ندارم. عکس، انسان را اسیر خاطره می کند.

– اسارت شیرینی ست.

– حال را اگر به قدر کافی شیرین کنی، احتیاجی به اسارت نیست.

– خدای من! اینها چگونه دانستند که خانه های کویری باید به رنگ کویر باشد. پنجره ها به رنگ آب، و روسری های زنان، باغچه های گل، و قالیچه باغ های هزار رنگ؟ اینها چطور توانستند ترکیب بندی های فوق العاده دلنشین را کشف کنند. تناسبات آرام بخش را، رنگ بندی هایی اینگونه ماندگار را؟ اینها مکمل ها و متضادها را چگونه یافتند؟

– وقتی انگیزه، عشق باشد؛ هدف، دوام بخشیدن، محصول همیشه عمیق و زیباست.

سفر دوم، اردیبهشت، به شمال.

عاشق می داند که در سفر، روح، چگونه به لطافتی بلورین دست می یابد.

عشق انسان را سبکبال می کند.

– "دست باد بر گیسوانِ تو" یادت هست؟ اما آن وقتها تو بچه بودی. حال دیگر ممکن نیست.

جنگل، دریا، کباب پختن، از پی هم، بی دلیل، دویدن و شاید هم به دلائلی ناگفتنی. گردِ آتش شبانه نشستن. تو آذری می خوانی. صدای تو خوب است. علی هم می خواند. بعد، همه، غوغا. کباب لای نان با سماق و ریحون و نمک.

صبح زود برمی خیزم. هنوز تاریک است.

– هر کس اهل پیاده روی ست بلند شود.

– اهالش هستیم اما نه صبح به این زودی. با مرض بیدار خوابی ات همه چیز را خراب نکن گילה مرد!

آنها به تو گילה مرد می گویند. من دوست دارم که بگویند.

– آخر زیر تیغ آفتاب که نمی توانید چهار ساعت پیاده روی کنید.

– در جنگل، تیغ آفتاب هم لذت دارد. بخواب!

– من قیام می کنم. خواب آلودگان اراده ی انتخاب ندارند. من، کاملاً بیدارتان می کنم، آنوقت اگر نخواستید راه

ببفتید، کاملاً بخوابید.

– عجب خنگ است این شوهر تو، عسل!

– ده سال است این را به او می گویم. بیست سال. سی سال. یک روز: همیشه به او می گفتم.

"مرگ، مسئله یی نیست

اگر به درستی زندگی کرده باشی."

راه می افتم.

– دشنام هایتان را به جان خریدارم: چرا که راه تان انداختم.

وهم جنگل.

این...این...اینجا...اینجا صداهایی ست که در هیچ نقطه ی دنیا نمی شود شنید. گوش کن! دو فاخته ی عاشق، بر

بلندای درختی به گفت و گو مشغولند. دو قمری هم. گوش کن! حتی زنجره ها بر عشق می افزایند. هر علفی، دانگی

بر سر دوست داشتن زندگی می گذارد. هر بوته، بیتی ست عاشقانه.

– آنها جلو هستند.

– نه...عقب اند.

– نه عزیز من! ما بسیار آهسته می رویم.

– آنها عمداً بیراهه رفتند. کوره راه را رها کردند تا با خودشان باشند.

– آنها بی جهت تند می روند. باید تصویرهایی اینچنین بدیع را قطره قطره بنوشند نه لاجرعه.

وهم جنگل.

– شب. در جنگل. نمی شود ماند.

– شب، در حاشیه ی جنگل می مانیم. چادرمان را همین طرف رودخانه می زنیم. اجاقی روشن کنید! کوله ها را زمین

بگذارید. زیراندازها را پهن کنید. نزدیک جنگل، آتش روشن نکنید. دیگر معجزه یی در کار نیست. چای داغ. پسر و

عروست دارند می آیند. بهتر است آنها را بفرستیم پی نخود سیاه.

خراسان. قائنات. زعفران. عجب عطری!

- این پوستین را بیوش!

- بوی گوسفند می دهد.

- عیب ندارد. تحمل کن! چقدر چاق شده یی!

تبریز. پوتین های تازه ی کوه بخریم. آه عسل! گویش تو چه دلنشین است. اینجا با لهجه ی آذری حرف زن. آذری حرف بز!

یک سفر به جزایر قویون داغی. زیباترین جزایر جهان.

یک سفر با کشتی. سفری با قایق به آشوراده. سفرها را به یاد نیاوریم. سفر کنیم. با قطار.

- شیشه را بکش بالا! دود در دهلیزها می پیچد و به سینه ی بچه ها صدمه می زند.

- بیا در این امامزاده شمعی روشن کنیم.

یک سفر ناب با دوچرخه. سربالایی ها را بگو! گهی پشت بر زین، گهی زین به پشت.

- خوشبختانه سازمان کوهنوردی، به همه جا پیام های تصویری فرستاده و گروه ما را معرفی کرده. بعضی ها که راه بر ما می بندند، تلخ اند، و قدری بی ادب؛ اما ادب و مهربانی ما آنها را نرم می کند. می توان ساخت و تغییر داد. می توان ویران کرد.

- آقاجانی، رئیس سازمان کوهنوردی، عجب آقا است!

- هنوز هست؟

- البته. رفت و برگشت. حکومت خوب، خوبان را مردود نمی کند. خانه نشین شدن خوبان، حمله ی قلبی حکومت است.

راه. مهمانخانه های کوچک. گفت و گوهای مخملین پایان ناپذیر:

- هر بچه یی این را می داند که آدمیزاد باید کارش را دوست داشته باشد؛ اما زندگی، در روزگار ما، غالباً آنگونه نیست که کار مطلوب و دوست داشتنی از راه برسد و ما را در آغوش بگیرد. این ماییم که باید به هر کاری که گماشته می شویم آن کار را به صورتی دلخواه درآوریم، یا در خط رسیدن به کاری دلخواه، کار نادلخواه را موقتاً تحمل کنیم و به کمک سایر عناصر زندگی ساز که در اختیار ما هستند، فشارهای این نادلخواهی کوتاه مدت را دفع کنیم.

دیگر معجزه یی در کار نیست.

قالیچه ی سلیمانی، انگشتر سلیمانی، غول امربری، سنگ جادویی و کیمیاگر بزرگی وجود ندارد.

عصر، عصری ست که در آن، یا باید برای ابد اعلام شکست و ورشکستگی کنیم و تن به نابودی بسپاریم، یا خیره سرانه اعلان پیروزی کنیم- حتی قبل از آنکه سنگرهای دشمن را به تصرف درآورده باشیم.

انسان، چیزی جز اراده و اقدام به حرکت نیست؛ چیزی جز حضور هدف ناب بر پیشانی خانه ی آرزوهایش، انگیزه های پاک، عشق و ایمان.

این مطلقاً بیهوده است که در انتظار آن بنشینیم که حکومت ها ابزارهای خوشبختی را در دسترس ما بگذارند. این مطلقاً بیهوده است. وقت کشی، گُل نی، انتظاری ویران کننده.

– گילה مردِ کوچک اندامِ عاشقِ شعار! مگر تو نبودی که می گفتم: "موعظه گران و معلمان اخلاق را دوست نمی دارم؟"

– من نبودم، فردریک ویلهلم نیچه بود که خود معلم و موعظه گری بزرگ است. اگر من بودم هم، به تبعیت از قدمای عارف مان، نظرم را اصلاح می کنم: معلمان و موعظه گرانِ ریایی را دوست نمی دارم. دیگر معجزه یی در کار نیست.

ما باید سرنوشت را وادار کنیم که سنگر به سنگر در برابر ایمان ما و اهداف ما و برنامه های ما عقب بنشیند و سرانجام، فروتنانه، پرچم سفیدش را به اهتزاز درآورد و فریاد برآورد، که: آری...من، عیناً همانم که شما به آن رسیده یید.

قهرمان بودن و غیر از همگان بودن، بخش بسیار ناچیزی از انسان بودن است. از این گذشته، قهرمانان و نامداران نیز از طریق روزمرگی های هدفمند است که به نامداری و قهرمانی می رسند. روزی، غلارضا تختی، محبوب ترین قهرمان میهن ما به من گفت: به خودم فرصت نمی دهم که گرفتار اندیشیدن به آن لحظه یی شوم که پرچم وطنم، در میان دو پرچم، بالا می رود. اگر بخواهم گرفتار این نوع خیالات شوم، از کار و زندگی می افتم و دیگر هرگز آن پرچم بالا نخواهد رفت. بابک، پسر تختی بزرگ، به من می گوید: تمام نزدیکان پدرم بر این گواهی می دهند که سراسرِ روزش را با کار و خدمت به دیگران می گذرانند، نه مطلقاً با خیالبافی و تفاخر. تبدیل تجربه به شناخت.

تبدیل شناخت به ابزارهای خوب زیستن.

دیگر معجزه یی به دادمان نخواهد رسید.

– خوب استراحت کنید. بعد، اگر سرحال بودید، یک سر برویم دیدن استاد بیژنی. و از آنجا به دیدن قشنگ کامکار. و از آنجا به خانه ی فیروزه و مرتضی ممیز بزرگ.

– این یک زندگی ویژه است، پدر، نه یک زندگی همگانی.

– همه می توانند زندگیشان را، به شکلی، ویژه کنند؛ و تمام مسئله این است که ویژگی، جزئی از روزمرگی ست.

در کوچکترین روستای وطن هم چوپانی هست که خوب ترین نی را می زند. به خانه ی او برویم، و به خانه ی آن بانویی که زیباترین قالیچه های دنیا را می بافد.

*

همه خفته اند و گילה مرد هنوز بیدار است.

سکوت، مثل نور، یک نیروست؛ سخنی ست یا صدایی که به علت سرعت حرکت زیاد، به سکوت تبدیل شده است؛ مثل چرخ رنگ هایی که در چرخش سریع، سفید سفید می شوند.

زیبایی سکوت، مثل زیبایی جایی ست که سکوت در آن فرود می آید: تمامی آسمان شب.

مدتها به سکوت خدشه برداشته ی نیمه شب گوش می سپارم و سرانجام آهسته برمی خیزم. یک ثانیه را هم نباید از دست داد. برمی خیزم تا باز، سکوت را با صدای قلم خطاطی ام کند کنم.

می نویسم: هیچ چیز همچون اراده به پرواز، پریدن را آسان نمی کند. تو که آرام و بی صدا به پشت سرم رسیده یی، آرام و آهسته می گویی: این را صد بار نوشته یی و فروخته یی. سی و سه سال است که می نویسی.

آهسته می گویم: اراده نکردیم و نپريدیم؟
 می گویی: چرا...اما...هیچ جمله ی دیگری به ذهنت نمی رسد؟
 می گویم: اجازه می دهی چند بیت از آخرین شعری را که برایت گفته ام بنویسم؟
 می گویی: البته...البته که دوست دارم و اجازه می دهم.
 قلم باریک تری برمی دارم و کاغذِ بلندتری:

با تو بودن، همیشه پرمعناست
 بی تو روحم گرفته و تنهاست
 با تو یک کاسه آب، یک دریاست
 بی تو، درد، به وسعتِ صحراست
 با تو بودن همیشه پرمعناست
 با تو آسان هزار کارِ خطیر
 با تو ممکن جهادِ با تقدیر
 بی تو، با غم، برهنه همچو کویر
 با تو یک غنچه، دشتی از گلهاست
 با تو بودن همیشه پرمعناست
 ای تو، تعریف ناپذیرترین
 بی تو، من، کوچک و حقیرترین
 ...

شنبه ها

عسل می گوید: گيله مردِ ضدِ مه! آیا می دانی که آرام آرام، از ممکنات و شدنی ها دور می شوی؟
 - بانوی آذری من! "شدنی ها و ممکنات"، فی حدِ ذاته، وجود ندارد. "مسائل" وجود دارد؛ و این ما هستیم که با اراده و اعتقاد، مجموعه یی از مسائل را شدنی و ممکن می کنیم؛ و این، فرق دارد با فرو رفتن در میهی که اصولاً ممکن الوجود نیست.
 عزیز من! رسیدن به هیچ قله یی، ممکن و شدنی نیست. این تویی که با تمرین، برنامه، تدارکات، و، میل و اراده به سوی قله حرکت می کنی تا رسیدن را شدنی کنی.
 - حرفی نیست؛ اما من می ترسم از اینکه به دنبال محال بدویم؛ یعنی تو با انتظامی که به امور می دهی، در واقع، امر محالی را پیش رو بگذاری.
 - هرگز! من روی خطِ مسائلی حرکت کرده ام که تماماً و نهایتاً به دست آمدنی ست. یک فرضِ واقع نشدنی در دکه ام ندارم. تو بگو: "قطعاً، این یا آن طور نمی شود و نخواهد شد" تا من، به مددِ سرسختانه ی تو، کاری کنم که عیناً بشود.

– بسیار خوب! بخوان تا تمام شود. حرف، بسیار دارم.

– در تمام ماه های گذشته، ما یکشنبه را روی اول هفته گرفتیم. چند هفته هم جمعه را. حال به نظر می رسد که شنبه، طراوت قدیم خود را باز یافته است. از این هفته، باز شنبه را روی اول هفته بدانیم. تو مخالف نیستی؟

– نه... اما در این میان یک روز گم می شود.

– و من روزها را چون سکه های طلا در خواب گم کرده ام، نه؟

– فقط یک روز را.

– و به هر حال. می خواهی بگویی یک روز خالی به وجود آمده است؛ یک روز بدون برنامه.

– بله... و تو از پس این یک روز برنیامده ای.

(یادت هست که ما، در آن پنجشنبه ها و جمعه ها تماما در سفر بودیم.)

– ولی چطور چنین چیزی ممکن است عسل. شنبه اساسی ترین روز ماست. تمام برنامه های هفتگی مان را مرور می کنیم. نقشه های مان را، منابع درآمد مان را. کارهای مان را تقسیم می کنیم. به خواسته های بچه ها می رسیم و نیازهای مادر.

– امروز در تالار رودکی، نمایشی هست که از آن بد نمی گویند. اگر موافقی مادر را به دیدن این نمایش ببریم.

– بعد مادر را می فرستیم خانه و خودمان سری به نمایشگاه آثار تازه ی غلامحسین نامی می زنیم. روز افتتاح است. در وهمی غریب فرو می رویم. ضمنا به احتمال زیاد استاد شباهنگی را هم می بینیم، استاد جعفری را، استاد بریرانی را، استاد محبوبی را، استاد شهوق خودمان را، و خیلی های دیگر را.

– بازار... مهم تر از همه، بازار.

– هوای بدش را چه کنیم؟

– باید برای بازارها، تصفیه های قوی بگذارند. ولی به هر صورت، مجبوریم. نگاه کن؛ کاغذ، قلم نی، مرکب خشک، نخ، پارچه، دستکش، مقوا، پوست...

– منظورت چرم است.

– بله؛ و خیلی چیزهای دیگر.

– شنبه روز خوبی هم هست برای دید و بازدید از کسانی که مشکل اداری ندارند و اسیر روزهای تعطیل شان نیستند. من ضمنا سری به چاپخانه می زنم، سری هم به بنیاد فرهنگیان برای بحث درباره ی تحقیق تازه ام و این کتاب حجیم «سوغات ایران» شاید پولی هم دست مان را بگیرد که ببریم برای بچه ها...

– امروز ما که نبودیم، به مادر تلفن کرده اند و گفته اند اگر اجازه بدهید، پس فردا می خواهیم بیاییم... برای...

– برای چه کار عسل؟ تو... گریه می کنی؟ چه شده عسل؟

– یک لحظه صبر کن مرد! یک لحظه صبر کن!

– ...

– برای خواستگاری دخترمان...

– ...

– تو... تو گریه می کنی گیله مرد؟ باورت نمی شود که «زمان بیداد کرده باشد» نه؟

– حرکت...

... _

... _

_ چرا صدايت در نمى آيد؟ هيچ حرفى ندارى كه بزنى؟ _ اول بايد پسرک خودش بيايد بينمش. بعد خانواده اش را ريسه کند اينجا.

_ «پسرک»، همين گيله مرد کوچک اندامى است كه همکلاسى دختر توسه و مدتهاست كه مى آيد و مى رود و تو با او گيلكى بلغور مى کنى و او از خط تو، ساز زدن تو و همه ي اداهاى تو تعريف مى کند.

_ فکر مى کنم از قاليچه هاى تو، صداى دف تو، سفال هاى تو، و اين کتاب آخرت هم کم تعريف نمى کند. بايد يك «برنامه ي هفتگى» به او بدهى تا متناسب حرکت روزگار، تغييراتى در آن بدهد.

_ فکر مى کنم بهتر باشد «يك عاشقانه ي آرام» را به او بدهيم كه حرف آخر ماست.

_ عيب ندارد. با جلد خوب بده كه برايشان بماند!

_ آدم پرمدها! بالاخره جوابشان را چه بدهم؟ هستيم يا نيستيم؟

_ مطابق برنامه ي هفتگى كه نيستيم ولى خوب... دستكارى مختصرى...

بالاى سر دخترم كه هنوز خواب است مى روم؛ صورت آرام تو را هميشه در خواب مى بينم. مثل خط نستعليق زيباست. اشک.

عسل!

گريستن در خلوت

اين است آنچه كه تو را از پر هم سبك تر مى کند.

گريه، حجامت روح است.

ما ديگران را دير مى شناسيم، خودمان را ديرتر.

صورتت مثل خط نستعليق و بيتى از حافظ، زيباست.

اضطراب.

نکند بد از آب در آيد!

نکند قدر تو را ندارند!

نکند يك روز ارتفاع صدايش از حقارت روحش خبر بدهد!

گمان مبر كه وقتى پنهانكارانه دست او را در دست مى گيرى، من آگاه نيستم بر اينكه چگونه برقى از انگشتان تو مى

جهد و حرکت مى کند و به سراسر تن تا قلب مى رود، و روح مرا مى لرزاند.

اما عشق حرف بيشترى دارد.

به من نگو كه شانه به شانه، زير درختان افاقيا، با او رفتن و با او حرفى براى زدن نداشته _ چرا كه كلمات، رسا

نيستند _ و در امتداد سکوتى شيرين، سکوتى سرشار از آرزوى يافتن بهترين کلام، از اين سايه به آن سايه کوچيدن،

چه لذتى دارد...

من، خوب مى دانم...

اما عشق، حرف بيشترى دارد.

چنین مپندار که من، هرگز صدای رعد غریبی را که از برخورد برق آسای دو نگاه جوان، دو نگاه مغلوب، دو نگاه رنگین معطر، پدید می آید، نشنیده ام...

به خدایی خدا قسم که من هنوز هم این صدا را به خوبی زمانی که بیست ساله بودم، می شنوم...

اما عشق، حرف بیشتری دارد.

هرگز به خویشتن، به دیگران مگو که آنها، با موهای خاکستری و سفیدشان، با چین هایی که بر پیشانی انداخته اند و با سخنانی که در بابا مسائل معمولی و روزمره ی زندگی می گویند، چیزی از آشفتگی درون من، خوابهای سرشار از موسیقی من، طعم لبخندهایم و حرارتی که مرا می سوزاند، نمی دانند...

ما تمام این راه را، آهسته آهسته، صبورانه و شیفته، دردمندانه و خم به ابرو نیاورده رفته ایم و به هر چیز که در دو سوی این مسیر، بر آسمان بالای سرمان، و پیش روی مان قرار داشته، نگاه کرده ایم.

اما عشق، باز هم حرف بیشتری دارد.

_ برگ عروسی آقای مددی و خانم کتابدار هم رسید؛ برای همه مان... اینجا گذاشته بودم... کو؟ اینجا... اصلا پی چه چیز می گردم؟

الان آدمم به تو چه بگویم؟

می خواستم چه کار کنم؟

آدمم اینجا که چه چیز را بردارم؟

_ آه... چقدر خوب است که انسان، حافظه را، لاقال حافظه را، مصل یک ساعت مچی در اختیار ندارد. اگر حافظه دائمی فعال باشد، در واقع، یه ثانیه شمار ساعت زمان تبدیل می شود. نمی خواهم از حافظه مدد بگیرم. می خواهم بسازم. نمی خواهم تقلید کنم. می خواهم پیدا کنم. نمی خواهم بدانم که کجاست.

آه... کیفم کو؟ کلاهم کو؟ کلیدهایم کو؟ عینکم کو؟

_ بس کن پیرمرد! اینقدر دور خودت نچرخ، دیگر چیز خیلی به درد بخوری برایت نمانده که گم کنی.

_ «پیرمرد» را دوست ندارم. تو می دانی که پیری در روح است نه در سال. پدر تو صد سال هم بیشتر دارد اما دل جوان و قبراق است. با این اصطلاح ناخوشاند، جوانی ام را مورد تهاجم قرار نده و اوقاتم را تلخ نکن!

_ چشم گيله مرد! شنبه ها اصولا خوب نیست که از هم دلگیر شویم. دلگیری شنبه، سایه اش را روی تمام هفته می اندازد.

_ یکشنبه ها هم البته باید سعی کنیم که هیچ اوقات تلخی پیش نیاید.

_ دوشنبه ها و سه شنبه ها هم.

_ تمام روزهای هفته، ماه، سال.

ما باید بسیار پرهیز کنیم از اینکه به ریسمان پوسیده ی تک واژه ها و جمله های سست بیاویزیم و از آنها مستمسکی بسازیم. ما باید پرهیز کنیم از اینکه با دستاویز کلمات و جمله ها برخوردی ایجاد کنیم. کلمات همیشه دستاویزی ست برای بهانه جویان، نه برای عاشقان.

می دانم غسل که بخش عمده ی هستی، زبان است و می دانم که با کلمه چه کارها می توان کرد؛ اما ما، در زندگی روزمره امکان بهترین گزینش ها را، دمامد، در اختیار نداریم. گاه از سر خشم، گاه از سر بی خیالی و بی قیدی، گاه از سر تسامح، و گاه به دلیلی تهاجم یک احساس، واژه هایی را به کار می بریم که به کار بدن آنها جرم است. احتیاط

باید کرد. حرمت هر کلمه، تنها هنگامی آشکار می شود که آن کلمه را در جایگاه راستین خودش به کار گیریم نه بر اثر لغزش ها.

روزی شاید انسان بتواند کلمات را چنان بتراشد که هر کلمه فقط یک حفره ی ذهن را پر کند... شاید...

_ کلمه ی «پدربزرگ» را دوست دارم و این را که بچه ها فریاد زنان مرا «پدربزرگ» بنامند و از من اسباب بازی های گوناگون بخواهند، اما «مادربزرگ» برای تو بسیار زود است. من هنوز از اینکه برخی مردان بدنگاه، تو را آنگونه نگاه می کنند در عذاب الیم.

محبوب من! دوست ندارم که نوه هایمان تو را «مادربزرگ» بنامند. به آنها «عسل» را بیاموز؛ عسل خالص را، کاری کن که تا زنده ام هیچ چیز روی این واژه را نپوشاند.

در نگارخانه ی سبز، می خواهند نمایشگاه مشترکی از آثار من و تو بگذارند. آن شب تو باز همچون الماس خواهی درخشید.

همکار زیرپله ی ما با زنی که شوهرش را در جنگ از دست داده عروسی می کند. تو باید عروسی شان را راه بیندازی و زندگی شان را رو به راه کنی.

شنبه شب ها، یک هفته در میان، می توانیم به خانه ی دهمترمان برویم و یک هفته در میان، به خانه ی پسرمان.

«من عاشق تو هستم

من عاشق تو هستم

من عاشق تو هستم...»

عسل، بیا. عینکت را بیاور. نگاه کن بین که این نامه ی کوتاه را من برای تو نوشته ام یا تو برای من نوشته یی؟ این نامه به خط من است یا به خط تو؟

_ چه فرق می کند گيله مرد؟ دیگر چه فرق می کند؟ به هر حال ما برای هم نوشته ایم و همین کافی ست.

_ بله... درست است... ما برای هم نوشته ایم... عجب کشفی کردی عسل بانو! هیچ فرقی نمی کند... حالا چکارش کنم این را؟

_ دورش بینداز گيله مرد! دورش بینداز! به درد هیچ کس نمی خورد و بهتر است که بچه ها هم با خرده خاطرات پراکنده ی ما هیچ کاری نداشته باشند.

_ بله عسل بانو! راست می گویی... هرگز آرزوی زندگی دیگری را نداشته ام. هرگز به راستی هرگز _ گرچه در متن

این زندگی، روزها و شبهایی را داشته ام که درد، از لبه ی همه سوی این ظرف، سر ریز کرده است و تنها های گریه توانسته مرا چنان تخلیه کند که اندیشه ی سرشار از دنائت خودکشی را از سرم برانم.

هرگز آرزوی زندگی دیگری را نداشته ام.

و وصول به چنین جایگاهی، مطلقا مقدور نبود مگر در پناه زنی که آرام و باوقار می گوی: این مهم است که هیچ چیز، هرگز ما را نشکسته است. تو را و مرا.

عسل می گوید: فرو رفتم، بیرونم بیاور! زیر بار چنین برنامه ی کمرم شکست.

_ از هیچ چیز خوبی نباید چشم پوشی کرد.

_ بله اما وقتی این همه گسترده شدی، دیگر هیچ چیز نخواهی شد.

_ خلاف واقعیت است. یک بار به توافق رسیدیم _ بیست سال پیش، دیشب، امروز صبح. انسان وقت بسیار زیادی را می سوزاند و تباه می کند. ما هرچه بخواهیم می توانیم بشویم. استعداد، بزرگترین دروغی ست که انسان به خویش گفته است.

_ به خدا شلوغ کرده یی گيله مرد و باز هم داری شلوغ ترش می کنی.

_ با برنامه، هرگز شلوغ نمی شود.

_ این برنامه را که نمی شود به دیوار کوبید.

_ به دیوار زندگی، چرا. می شود کوبید. هر شب تا وقتی از بر نشده ایم، باز می خوانیمش، یا قسمتی از آن را.

عسل! دیگرگون کردن چنان زندگی از هم پاشیده ی آشفته ی از نور افتاده یی، بدیهی است که همچون نجات غریقی از قلب دریا، قدری سخت است.

عسل بانو! ما چیزی را که به عادت زندگی می نامیم، به حال خویش سپردیم (سپرده بودیم).

ما مهار زندگی را رها کرده بودیم. و آنگاه، غمگانه دیدیم که زندگی به راهی می رود که دلخواه ما نیست و هیچ شباهتی به آنچه ما می خواهیم ندارد.

ما بی خبر مانده بودیم یا خویشتن را بی خبر نشان دادیم از اینکه زندگی، فی نفسه، عاری از فرهنگ و عقل و عاطفه است و زندگی چیزی نیست الا مجموعه ی حرکت هایی که ما می کنیم.

ما تقلید شطرنج بازان اندیشمند را درآورديم. ماهرانه و مسلط بازی نکردیم. ما شطرنج را چیدیم. در دو سوی آن نشستیم و به ظاهر متفکرانه و عمیق به آن خیره شدیم و روشنفکرانه نشان دادیم که سخت سرگرم حل پیچیدگی ها هستیم اما، هیچ، هیچ، هیچ حرکتی... که واقعا حرکت باشد انجام ندادیم و آنگاه حیرت زده دیدیم که هیچ مهره یی حرکت نمی کند و جا به جا نمی شود و وضعیت ها را دگرگون نمی کند. اصلا حریفی در کار نبود و نیست که ما را مات کند. ما خود، مات بی حرکتی های خود شدیم بی آنکه حتی حس کنیم که من و تو نمی بایست در دو سوی صفحه بنشینیم. مسائل در مقابل ما بود و ما ندانستیم یا خود را به ندانستن زدیم.

ما، شاید در ابتدا حرکت هایی هم کردیم _ به یاری هم _ و لذت بردیم. شاید برای خودمان هم کف زدیم و جشن گرفتیم و عاشقانه به هم نگاه کردیم و نشان دادیم که نیروی عشق می تواند مهره ها را به بهترین شکل ممکن جا به جا کند؛ بی آنکه حتی فهمیم که عشق، حرکت دو نفر، مشتاقانه به سوی هم نیست بلکه حرکت دو نفر در کنار هم است؛ و بعد، ظاهرا به هر دلیل و شاید به این دلیل که به عینه، حریفی در برابر خود نمی دیدیم، به همان چند حرکت عجولانه ی خود نمایانه قناعت کردیم و این شد که به این روز افتادیم.

ما با شور و هیجان و شتاب، گیاهی را که عاشقش بودیم یا اسمش عشق بود کاشتیم اما قطره یی، قطره یی آب 1 ای آن نچکاندیم _ جوی باریک سیر کننده که هیچ، و آنگاه مبهوت این ماندیم که چرا گیاه مقدس ما در روند خشک شدن است و بعد عصبانی شدیم و رنجیده و افسرده و صدای مان به خانه ی همسایه رفت.

عسل! برای آخرین بار بشو! عشق، یک معجزه ی یک کرامت! یک اقدام ساحرانه نیست؛ نفس عینی _ عاطفی _ حسی _ اندیشمندانه ی زندگی ست. عشق، بدون اراده به اقدام، قدم از قدم برن می دارد. عشق، پاسداری و نگهبانی دائمی نمی خواهد؛ آب، نور، حرکت...

عشق، بدون نیروی برپادارنده ی عشق، درجا می پوسد.

حرکت در بی زمانی، نه حرکت با زمان و به تبعیت از زمان و پیش آمدها. این وظیفه ی ما بود و ما کوتاهی کردیم و نگاه که به جبران برخاسته ییم، تو از عظمت نیرویی که باید بر سر عظمت عشق بگذاریم به هراس افتاده یی... تو می گویی: از واقعیت زندگی بسیار دور افتاده ییم.

بی آنکه به خود بگویی: واقعیتی جز آنچه که ما اراده کرده ییم به واقعیت برسانیم، وجود ندارد.

تو می گویی: این تجسمی از یک زندگی آرمانی و روشنفکرانه است.

بی آنکه به خود بگویی: این یک زندگی ست، نه چیزی بیشتر.

برگ ریزان زندگی مان از راه می رسد _ بدون حسرت، و چرا حسرت؟

مگر خوب نگذشت؟ مگر حق نبود که خوب بگذرد؟

عسل!

پاییز را بستای

و طیف طولانی رنگهای زرد را

و بادهای درهم کوبنده را...

عسل!

زمستان را بستای

و بگو: سفید کننده ها را دوست می دارم...

از بهار رفته، یاد نباید کرد

*

مرگ، در باغچه ی خانه قدم می زند

همسایه، بی اعتنای به او، دانه های تازه کاشته را آب می دهد.

تو آرام و عاشقانه، لبخند می زنی...

فصل سوم:

آنسوی واقعه

عاشق، یاغی است، اما یاغیان بزرگ اصولی دارند.

زیبایی یاغیگری فقط در حفظ همان اصول است.

عاشق، جدی ست؛ اما عبوس نیست.

عسل، بیخود از خویش، با صدای بلند شتابان گفت: اینطور نمی شود. اصلاً نمی شود. از سفر بلند رویا آمده یی. خوب

است. عالی ست. شدنی، اما، نیست. هر هفته و در تمام هفته های عمر خود را تکرار کردن _ حتی به زیباترین

صورتت ممکن _ زندگی مان را مملو از کسالتی مرگبار خواهد کرد و ما را «خسته از بی رنگی تکرار»، چارچوب، هر

قدر چارچوبی که به کار می بری بزرگ باشد _ به خیال خودت برای وسعت میدان عمل _ بوم بودن مان را سخت تر

و بی رحمانه تر به صلیب می کشد _ از چار سو. این خویشتن را با بهترین دار دنیا به دار آویختن است. خویشتن را

به داری آهنین و استوار آویختن.

عسل، سرریز می کند؛ اما نه به سنگینی و کندی عسل.

_ تو یک سال، شب و روز در آن اتاق محقر در هم ریخته نشستی و نوشتی _ یک سال. یک برنامه ی مدرسه یی تمام عیار غم انگیز: انشا، املا، ریاضیات، ورزش؛ انشا، املا، ریاضیات، ورزش؛ انشا، املا... به التماس می گویم: غسل! غسل! مجبورت که نکرده ام. چرا اینطور هراسان شده یی؟ میخ کوبی ات که نکرده ام. تو مثل همیشه کاملاً آزادی. این تقدیر نیست که نتوانی از آن سرپیچی کنی. من سرنوشت نساختم، برنامه نوشتم... من... من...

صدای آرام گریه ام برهاست. همه ی این جان کندن های ذهن و عین، فقط به خاطر آن محبوب آذری من بود. زن گفته بود: زندگی مان در بی نظمی غریبی غرق شده است. در یکنواختی پیری که بوی نا می دهد. در چرکابه ی ارواح بلا تکلیف. تو می گفت: «عادت، یعنی دور شدن از انسانیت، از تفکر خلاق، مگر نه؟ حال نگاه کن! موج ها ما را به این سو و آن سو می اندازند و زمانی هم بر ماسه های ساحلی خواهند انداخت: ماهی های مسموم شده ی مرده. لزج. گندیده. مت حتی خوب ترین کارهای مان را به عادت می کنیم.

عسل می گفت: «شدن» که هیچ، دیگر برای «بودن» هم دلیلی نداریم. بله مغول ها. مقابله با مغول ها همیشه بهانه ی خوبی ست برای آشفته و کثیف کردن. بله اما تهاجم مغول ها هم آرام آرام شکل گرفت. به حکومت مغول ها رسید، به سلطه ی بد، و بعد انحلال مغول ها در فرهنگی که به قول تو تواناترین در عالم بود و هست: فرهنگ عشق، که اسکندر را بلعید، عرب را، ترک را و بله... لااقل تا مغول ها مغول بودند، حرکتس حس می شد؛ حرکتی به جانبی، هیچ برگشتی هم در کار نبود. هیچ تکراری. هیچ توقفی. امروز مغول ها مثل دیروزشان، و مثل فردای شان نبود. عاقبت نرم نرمک، از اسبهایشان پیاده شدند، که این هم حرکت بود. شمشیرهایشان را غلاف کردند، زانو زدند، نماز خواندند، پای عارف را بوسیدند، گریه کردند. می خواستیم ببخشیم شان _ به خاطر همه ی کارهای خوبی که کرده بودند، زانوئی که بر خاک زده بودند و گریستن هایی از ته قلب؛ اما قبل از آنکه ببخشیم شان، آب شدند، حل شدند، بخار شدند، عاشق شدند و تمام... بله... در عصر حمله ی دوم مغول ها، من و تو خشمگین و زخم خورده بودیم اما مهم تر از خشم ما و زخم ما این بود که می دویدیم و جا به جا می شدیم. اتاق مان را هم می آراستیم. گلهای نرگس مرطوب. عشق، گرچه واژه بود؛ اما رنگ تمام ماه های زنده ی سال در تن آن واژه می دوید. ماه های گل یخ، ماه شکوفه، ماه های گیلان، ماه های نرگس کازرون، و تمام سال که در تصرف گل سرخ بود. ما در انتظار هم می ماندیم. تنها غذا نمی خوردیم _ مگر در زندان. یک بار شش روز سفره ی غذایی که چیده بودم، باز ماند. من سراسر چادر شب را وصله کردم. ما کتابهایی را که می خواندین، سر جایشان می گذاشتیم و درباره ی آنها با هم حرف می زدیم. بعد بی نظمی آمد. آشفتگی، هرج و مرج به سر دویدن و نرسیدن. نداشتن جایی برای رسیدن. نداشتن چیزی فرا روی خویش _ حتی در آن دور دور: خورشید. نداشتن قله، مسیر، حرفه یی شدن، و حتی ماهر شدن، اما در جا دویدن. هیچ چیز نفرت انگیز تر از خاطره شدن عشق نیست. بیات عشق را یکپارچه کپک پوشانده است. از آن سالها گفتن، آنطور که انگار دیگر این سالها از جنس این سالها نیست، سخن گفتنی ست به زبان مردگان. وقتی عصر دوم مغول ها به پایان رسید، ما هم حذف شدیم. چنانکه گویی فقط برای جنگیدن با مغول ها آمده بودیم. کفش های مان پاره و خاک آلود شد. تقلید به پیش دویدن بود اما در جا دویدن. نه عاشق، بلکه مشکوک به بیماری قلبی. همچنان زیر پله ی خودمان را داشتیم. درس دادن های خصوصی در خانه های مردم و خرده کارهای دیگر. و یک پای تو که به قدری کشیده می شد؛ اما چیزی حذف شده بود که نمی بایست تحت هیچ شرایطی حذف شود؛ چیزی که بوی خوش ساوالان داشت و رطوبت سحرگاهی لاهیجان را. من از دور، دوان می آیم و بر سر سفره ی تو می

نشینم. نان تازه ی دهی، پنیر محلی، خیار تازه؛ اما انگار که هر حرکتی، اداست و بوی کهنگی گرفته است. چرا باید همه چیز بودی کهنگی بگیرد؟ چرا نباید زندگی مان «شکل» داشته باشد؟ نور، زاویه درست، رنگ و مقصد به خصوص مقصد. این ما بودیم که مصرفی شدیم گילה مرد، نه عشق که تو می خواستی به کارمان بیاید و مصرف شود؛ و من، فقط همین را نخواستم پنهان کنم و به همین هم اعتراض کردم. به رنگهای کدر و بوی نا. دیدم که انگار تو نمی بینی و نمی بویی. و به صراحت گفتم: «گילה مرد کوچک! زندگی مان از ریخت افتاده. عاشق همیم اما از عشق، از جلای عشق، خبری نیست.» اما هرگز نگفتم یک ریخت ماندگار به آن بده؛ نگفتم کشایی و شور ناگهانی بودن را از آن بگیر. نگفتم به جای زندگی مان _ که به کلی از شکل و حالت افتاده _ یک قطعه سنگ سیاه شکیل بگذار، نگفتم مجسمه اش کن. تو نباید بپذیری که در درون یک تندیس زندگی کنیم _ هر قدر هم آن تندیس زیبا باشد. ما باید از کنار همه ی تندیس های جهان بگذریم و در برابر هر کدام شان، خوب است که چند لحظه بمانیم، اما دایره ی بسته ی دیدار نسازیم.

_ این مجسمه را نگاه کن! انگار بد اخمی تمام تاریخ را روی صورتش نشانده اند.

_ مگر تاریخ بد اخم است گילה مرد؟

_ تاریخ هرگز به ما مردم لبخند نزده است _ حتی در بهترین شرایط. تهاجم از پی تهاجم. مرگ مصیبت بار از پی مرگ مصیبت بار. پیروزیهای تاریخی، بزرگترین دروغ های تاریخ هستند. تاریخ، دردش این است که از عشق پرهیز می کند و همین هم باعث شده است که خشن، بی رحم، تلخ و خالی از احساس باشد.

_ اثر گاه ایران باستان هم اینگونه است؟

_ عشق، تاریخ بر نمی دارد. آنجا را مردم تصرف کرده اند نه سلاطین و حکام.

گفتم که ما نباید مجسمه شویم؛ باید به مجسمه ها نگاه کنیم؛ اما تو چه کرده یی گילה مرد؟ زندگی مان را در این برنامه ی هفتگیت، یک پیکره ی زیبای سنگی مبدل کرده یی.

_ نکرده ام، نکرده ام، من این کار را نکرده ام عسل! من حتی حذف تصادف هم نکرده ام.

گילה مرد ریز نقش، از شدت دردماندگی بود که صدایش را قدری بلند کرد بود: من پیکره نساختم فقط طراحی کردم عسل! از طراحی تا اجرا، از امروز است تا کی. تو با هر پاک کنی می توانی بخش های عمده یی از این طرح را پاک کنی. همیشه. همیشه. چرا این طور برافروخته و بی تاب شده یی بانوی آذری من؟ چرا؟ من هنوز یک قدم هم به سوی سنگی کردن زندگی مان برنداشته ام. حرامم باد یک نفس، اگر آن نفس در مجسمگی بگذرد... من... من... فقط طرحم را برایت خواندم.

_ یک شبانه روز، آن را خواندی. من سکوت کردم. در تمامی این مدت که مثل یک عمر بد، دراز بود، من سکوت کردم. من لبخند زدم. چرا؟ چون آنچه ساخته یی قشنگ است: یک قفس قشنگ؛ اما چیزی ست که به هر حال، در درون یک چارچوب جای گرفته. به زبان تو که با این لجاج، سالهاست «موزه» را «اثرگاه» می گویی، به درد اثرگاه می خورد، نه تالار دوم، آن روبرو، در آن قاب بزرگ مجلل، برای قرن ها، اما تو فراموش کردی سخن خودت را فراموش کردی که «زمان از کنار انسان نمی گذرد، انسان از کنار زمان می گذرد. زمان، چیزی بیش از یک قصه ی خواندنی، یک پیکره ی سنگی دیدنی، نیست. حرکت، محصول اراده است. زمان بدون اراده و هدف، بدون آرزو، بدون تازگی، بدون دگرگونی های نامنتظر، یک پیکره ی سنگی بیشتر نیست.» نگاه کن؛ پرده ی نقاشی تو، در انتهای تالار دوم، در آن قاب باشکوه، مانده است تا پیوسد. هزار سال بعد؟ دو هزار سال بعد؟ ده هزار سال؟ اما انسان به

گفته ی تو، شرط انسان بودنش، نپوسیدن است و شرط نپوسیدنش از کنار زمان گذشتن. دریا بودن، بدون برنامه یی برای توفان های در راه. اینها را من می گویم یا تو؟
گیله مرد مستاصل بود.

مستاصل به غسل نگاه کردم و گفتم: امانم بده غسل؛ امانم بده! بانو! من هنوز حرف دارم... هنوز...

_ حرفی برای یکشنبه های همیشه یکشنبه یا سه شنبه های همیشه سه شنبه؟

_ هیچ کدام. هیچ کدام. حرفی حتی بر ضد روزهای مکرر: گرفتن تکرار از آنچه که فی حد ذاته مکرر است بانوی من! زیبایی، در نداشتن برنامه نیست. تو می دانی و خوب می دانی. زیبایی در داشتن برنامه و تمرد گهگاهی از آن است. زیبایی در نفس تمرد است. اگر تو گلدان بلوری نداشته باشی که یک روز از آن خسته شوی تا بتوانی دورش بیندازی یا پنهانش کنی، این راه خلاصی تو از خستگی های روزمره نیست. گلدان بلوری را باید پنهان کردنی ممکن شود و رهای از تکراری. من برای تو یک گلدان ساختم و تراشیدم. یک گلدان زیبا به شکلی نیمه قدیمی، نیمه نو. کمی مجرد، کمی تزئینی، مختصری موضوعی. ترکیبی نو، بی پیشینه. گلدانی که بعد از ما، بسیاری از عاشقان مثلش را خواهند ساخت. _ بر اسان رویاهای خود و آنگونه که دوست دارند به زندگی خود نگاه کنند. نگاهش کن! با آن زندگی کن! دوستش بدار! و دورش بینداز یا برای مدتی _ مدتها _ پنهانش کن _ البته زمانی که از آن خسته شوی: بانو! تو مساله ی منی نه گلدان سفال. تو مخاطب منی بانو، و مساله ی من مخاطب است نه اثر.

غسل آرام گرفت و قدری شیرین شد.

غسل، لبخند می زند: گریه نکن گيله مرد کوچک اندام؛ دلم را نسوزان! اینطور مثل بچه ها بغض نکن! چارچوب، زمانی خوف انگیز است که ناشکستنی باشد و من حس کردم که تو شیفته ی چارچوبت شده یی و استحکام آن، اینطور عرق ریزان خواندن و خواندن...

_ امام من فقط نخواهد. ما زندگی کردیم. تغییر دادیم. رد شدیم. شکستیم. تو بی انصافی می کنی.

_ ما رد نشدیم. درجا زدیم. اشتباه تو همین جاست. مه... مه... مه... مه مصنوعی... آه خدایا! تو بعد از سالها، زمانی که مرا کاملاً قانع کردی که مه مصنوعی، مصیبت عظماست، خودت گرفتار مه مصنوعی شدی. تو فرصت دادی که اتوبوس از میان مه بگذرد... می فهمی گيله مرد؟ می فهمی؟

_ یک زن، که می داند عاشقی دارد، شاید تنها عیش این باشد که به عاشق، هیچ فرصتی نمی دهد. ما در مه رد نشدیم. ما رد شدن را در ذهن تجربه کردیم و یاد گرفتیم. حال ما رد می شویم. برنامه داران می دانند که در جا دوییدن، تمرین دوییدن است در مکانی محدود. مگر تو در آن سلول چند وجبی نمی دوییدی؟ مگر پرواز نمی کردی؟ نه... مه مصنوعی نه... حتی نه پناه بردن به سرزمینی که پیوسته مه آلود است. پناه، سپر است. عشق، جنگی ست بی سپر. عاشق، سپر انداخته می جنگد. این درست است که من به زندگی، که از آشفتگی اش به جان آمده بودی، نظمی ذهنی و زیبا بخشیدم؛ هرگز اما نگفتم که بر اطلاق تابع آن باش. نظم، زیباست _ تنها در صورتی که بتوانی به گاه ضرورت _ ضرورت حسی و عاطفی _ آشفته اش کنی، به هم بریزی اش... ما مثل بچه ها... راست می گویی... مثل بچه ها، خوب است که یک برنامه ی هفتگی داشته باشیم اما خوبی اش در این است که بتوانیم هرگاه که می خواهیم، به هم بریزیمش. این دیگر در نظام مدرسه ها نیست. ما می توانیم، حق داریم، مجازیم که جای شنبه ها را به سه شنبه ها، عوض کنیم، و جای جمعه ها را با شنبه ها... یک هفته اصلاً به مدرسه نرویم. این خوب است که مدرسه باشد و نرویم. این خوب نیست که مدرسه نباشد و ما ندانیم به کجا نرفته ایم.

ارزش دوران سربازی در قرار گهگاهی از سربازی ست. برای دیدن دوست شبانه خود را لب دیوار کشیدن، از لب دیوار، به آن سو پریدن و به دل تاریکی دویدن و بعد چه لذتی دارد ساعتی را با تو بودن و تنبیهات انضباطی. خدای من!

عسل! این هیچ ربطی به وظائفی که بر عهده گرفته ییم ندارد. برنامه ی من که می توانیم با آشفته سازی آن، به راستی از آن لذا ببریم، مربوط به آن مدتی نیست که متعهدیم کاری را انجام بدهیم درست هم انجام بدهیم. بانوی آذری من! سعی کن حسش کنی که چه می گویم. من کار کوچکی نکرده ام.

_ حس می کنم... حس می کنم... حال بهتر از چند دقیقه ی پیش حس می کنم... بگو!

_ عجب تهاجمی کردی زن! چیزی نمانده بود که وا بمانم و نتوانم برخیزم و جوابت را بدهم... ما نه فقط می توانیم روزها را جا به جا کنیم که هفته ها را هم می توانیم. وقتی یاد گرفتیم که برنامه یی داشته باشیم و نظم، می توانیم آن را چهار هفته یی کنیم تا اصلاً یادمان برود که پنجشنبه ی چهار هفته یی پیش کجا بودیم بعد می توانیم برنامه یی برای هر فصل بنویسیم و جا به جایی را به فصل ها بکشانیم و حتی به سال. یک سال تمرّد... دیگر تا به کتابچه ات نگاه نکنی یادت نمی آید که فردا را چگونه باید بگذرانی و می توانی شادمانه سرپیچی کنی... اما گفتم که شرط اصلی تمرّد، وجود چیزی است که باشد تا بتوانی از آن تمرّد کنی. از آشفته گی نمی توان سرپیچید و واقعاً باور داشت که تمرّدی اتفاق افتاده است. از یک آشفته گی به یک آشفته گی دیگر. از یک یاغیگری به یاغیگری دیگر. این زندگی مان را زشت و نفرت انگیز می کند، که کرده است: تهوع آور، بی هویت، بی اعتبار، ابهانه، همچون زندگی راهزنان. از نظم، اما گاه به یاغیگریهای شیرین پناه بردن. از سایه به آفتاب دویدن است و برای یاغیگری بزرگ آماده ماندن، دست گرمی و همیشه می توانیم و خوب است که باز گردیم به برنامه ی دیواری مان _ به یک عاشقانه ی آرام. برای آنکه گیج نشویم و بدانیم به کجا می خواهیم برویم باید که بلیتها و برنامه ی سفرمان را در جیب داشته باشیم. مهم این است: بلیت های یک سره؛ فقط یک سره _ برای رفتن. بعد به خودمان اجازه می دهیم که از این قطار، در این ایستگاه پیاده شویم. پسرک از این که بداند پدر و مادرش، مختصری خل هستند، چقدر خوشحال خواهد شد. دخترک اما گمان نمی کنم خیلی خوشش بیاید.

_ نمی آید. او از یک گردنه گذشته اما هنوز به ما نرسیده است.

_ هرگز هم نمی رسد. ممکن است از ما رد شود، که می شود اما به ما نمی رسد. هیچ عاشقی شبیه عاشق دیگر نیست. چهار تا نوشیدنی خنک بی زحمت!

_ چشم آقا!

عزیز من! بسیاری از راه ها را پیاده رفت. سوارگان هرگز آنچه را که باید ببینند، نمی بینند.

_ ببخشید آقا! این بلیت ها چه مدت اعتبار دارد؟

_ یک سال.

_ کاش یک عمر اعتبار داشت.

_ توصیه می کنم بلیت هایی درست کنند که اعتبار آن، یک عمر باشد. برای همه جای وطن.

_ اما یک سره، برگشتی در کار نباشد.

_ عجب! به هر حال یک دایره را اگر یک طرفه هم طی کنیم به جای اول مان می رسیم. چاره یی نیست خانم!

_ ما زائر عاشق این خاکیم و بر عشق و زیارت، قوانین حساب و هندسه حکومت نمی کند آقا!

_ این هم حرفی ست برای خودش.
 _ و برای شما، که از بام تا شام پشت این میز می نشینید و بلیت سفر می فروشید: اما هرگز، به ناگهان، خُلوّاره بر نمی خیزید تا با همسر یا دوستی به سفری سه روزه بروید... به جنگل های شمال، یا سواحل جنوب. شما بیش از حد لازم عاقلید و منظم. آقا و این شما را نابود می کند: خسته و پیر و عصبی.
 _ عجب! عجب! شما الان برای کجا بلیت می گیرید خانم؟
 _ برای صحرا.
 _ بله... بله... خیلی خوب است. من هنوز صحرا را ندیده ام.
 _ آنجا می توانید مهمان دوستان ما باشید آقا!
 _ با همسر و بچه هایم؟
 _ البته آقا... البته...
 مرد بر می خیزد، انگار که برای جنگیدن با اسفندیرا.
 _ بانوی من! به تو گفته بودم که آشتگی، از نظم پیروی می کند، نگفته بودم؟
 _ چرا... صدر بار...
 _ پس فعلا می توانیم در اولین ایستگاه پیاده شویم. کویر. نگاه کن! تماش نمک است. من و تو هیچ وقت نمکی نبوده ایم. نه سبلان شور است نه گیلان. اینجا بمانیم، هر چقدر که تو می خواهی.
 _ رسیدیم. تصمیم بگیرد. پیاده شویم؟
 _ بشویم.
 _ شما هم موافقید؟
 _ البته... البته... خل بازی ست دیگر. خیلی خوب است.
 _ هر وقت که بخواهیم. حتی همین امشب. می توانیم با قطارهای دیگر که از راه می رسند به سوی مقصدمان حرکت کنیم. البته اگر جای خالی داشته باشند.
 غسل می خندد، اصل، وجود مقصد است و هدف، نه؟
 می گویم: بله بانو! مقصد زندگی را معنی می کند، هدف، زندگی را عمیق می کند. تازه زندگی را، وجود مقصد معنی می کند نه رسیدن به مقصد. متشکریم آقا! یک چمدان کوچک داریم سه تا کیف دستی که خودمان می بریم.
 _ دلش را نشکن مرد! بده ببرد!
 _ پدرجان! بچه ها می گویند محبت کنید اینها را ببرید پایین. شما اینجا یک مهمانخانه ی تمیز ارزان سراغ ندارید؟
 _ دیگر می دانم از حفظم. اصل وجود برنامه است و پیوسته نگاه کردن به آن، نه متابعت همیشگی از آن.
 _ آه بله... پس چرا انقدر دیر دانستی بانوی خوب آذری من؟ چرا اینطو به گریه ام انداختی؟ بله... غیبت... غیبت های غیرموجه. هیچ چیز به قدر یک غیبت غیرموجه، شیرین نیست. ما به بچه هایمان هم یاد می دهیم که گهگاه به شکلی کاملاً غیرموجه غیبت کنند. آنها را از مدرسه ی دنیا که بیرون نمی کنند، می کنند؟
 _ اما این آشکارا تعلیم یاغیگری است. نباید باور کنند که همیشه می توانند از این قاعده استفاده کنند.

__ کدام قاعده عسل؟ قاعده همان برنامه ی هفتگی ست. نظم سرباز خانه یی: انشا، املا، ریاضیات، ورزش... ما می خواهیم رسم استثنا و پر قاعده بودن را یاد بچه های مان بدهیم نه قواعد را. در جا دویدن برای آنکه دویدن از یادها نرود. تمرین یاغیگری برای روزهای مبادا. عدم اطاعت از فرمان نیز خود نوعی اطاعت است...

...

تلفن زنگ می زند.

من گوشی را بر می دارم: بفرمایید!

__ ببخشید آقا! آقایی به اتفاق... همسرشان... بله... می گویند که مهمان شما هستند.

__ مهمان ما؟ پناه بر خدا! ما خودمان در شهر شما مهمان ناخوانده ایم...

__ بله... اما...

__ عیب ندارد. فعلا که کسی نمی خواهد دستگیرمان کند. راهنمایی شان کنید بیایند بالا!

__ آخ عسل! نگاه کن! این برادر توست که از پله ها بالا می آید... خدای من! شما اینجا چه کار می کنید؟

__ سلام! سلام! برنامه مان را که کامل کردیم و قاب کردیم و کوبیدیم به دیوار، تصمیم گرفتیم تمرد کنیم: اولین

تمرد. قانون را استثنا، کامل می کند و نظم را آشفتگی. درست است؟

عسل ریشه می رود.

عروس می خندد.

بچه ها می خندند.

همسایه ها می خندند. مدیر فروش بلیت و همسرش می خندند.

من نیز...

عشق، در دشوارین شرایط.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید